# انتخاب اخلاق محسنی

## باب پانزدهم و شانزدهم و هفدهم و هژدهم و نوزدهم

## باب پانزدهم در عدالت

عدل شحنه ایست ملک آرائی و لمعه ایست نور افزائی و ظلمت زدائی و حق سبحانه و تعالی بندگان را بدین صفت میفرماید اِنَّ اللّٰهَ یَأمُرُکُم بِالعَدلِ وَالاِحسَانِ عدل آنست که داد مظلومان دهند و احسان آنکه مرهم راحتی بر جراحت مجروحان نهند در خبر آمده که یک ساعت عدل پادشاه در پلهٔ میزان طاعت راجح ترست از عبادت شصت ساله زیرا که نتیجهٔ عبادت جز بعامل نرسد و فایده عدل بخاص و عام و خرد و بزرگ واصل گردد و مناهج ارباب دین و دولت و مصالح اصحاب ملک و ملت ببرکت آن قائم و منتظم شود و ثواب عدل از حد حساب افزون ست و از حیز قیاس بیرون آورده اند که یکی از سلاطین را داعیهٔ آن شد که حج خانهٔ خدا بگزارد و بقدم درست طواف حریم عزت بجای آرد و بجزیه صفا و اجابت دعا آثار اشتباه و اکتفا

ممتاز و سرفراز گردد بیت

| | |
|---|---|
| هست طواف حرم کردگار | در دو جهان واسطهٔ اقتدار |

اشراف مملکت و ارکان دولت بموقف عرض رسانیدند که ای ملک شرط ادای حج امنیت طریق است و سلاطین را دشمن بسیار باشد اگر با خیل و حشم عزیمت نمائی تهیهٔ ایشان درین راه دور و دراز تعذری تمام دارد و اگر باندک ملازمی توجه فرمائی خطرات کلی متصور است و دیگر سلطان در بلد حکم جان دارد در جسد وقتیکه سایهٔ دولت آنحضرت از مفارق رعایا دور شود هرج و مرج پدید آید و نظام مهام خواص و عوام از سلک انتظام بیرون رود سلطان فرمود که چون این سفر میسر نمیشود چون کنم که ثواب حج دریابم و از میمنت این طاعت بهره مند گردم گفتند درین ولایت درویشی است که بدتها مجاورت حرم کرده و شصت حج با شرائط آن بجای آورده حالا در گوشهٔ عزلت نشسته است و در آمد و شد بر خلق بسته بیت

| | |
|---|---|
| گشته ز غوغای خلائق ستوه | پای کشیده است بدامان کوه |

شاید که ثواب حجی توان خرید و از مثوبت آن حجی کامل توان رسید پادشاه از صدق عقیدتی که باهل الله داشت بخدمت درویش رفت و در اثنای سخن فرمود که مرا آرزوی حج از ضمیر سر بر زده است و ارکان دولت صلاح در توقف می بینند و استماع افتاد که ترا حج بسیار است چه شود که ثواب یک حج بمن فروشی تا تو بنوائی رسی و من بثوابی درویش گفت من ثواب همه حجها را بتو میفروشم پادشاه پرسید که هر حج بچند میفروشی گفت هر گامیکه برداشته ام در هر حجی بتمام دنیا و هرچه در دنیاست سلطان گفت از دنیا و متاع دنیا مقدار اندکی بیش در تصرف من نیست و این بهای یک قدم نمی شاید پس حجی چگونه توانم خرید و برین تقدیر بهای همه حجها در خیال چون توان گذرانید درویش گفت شاباش کن همه حجهای من پیش تو آسان است شاه گفت چگونه گفت چون در قضیه

مشغول شوی عدل کنی و یک ساعت بهم داد خواهی پردازی ثواب آن بمن بخش تا من ثواب شصت حج بتو بخشم و هنوز صرفه برده باشم و درین سودا سودی بسیار کرده پس معلوم شد که سلطان را بعد از اقامت فرائض و سنن هیچ طاعت واجب تر از اشتغال بمصالح بندگان خدا نیست و بصفت نصفت زیستن و بنظر عدالت و حمایت رعایا نگریستن چه اگر حمایت و عدالت نباشد ارباب قوت و شوکت و مار از ضعفای خلق بر آرند و چون ضعیف حالان هلاک شوند اقویا نیز بر جای نمانند چه معیشت خلائق بیکدیگر باز بسته است و انتظام احوال مردم جز بعدل ممکن نیست قطعه

عدل نوریست کز و ملک منور گردد — وز نسیمش همه آفاق معطر گردد
عدل پیش آر و مراد دل درویش برآر — تا ترا هرچه مرادست میسر گردد

و از فضیلت عدالت همین نکته بس که عادل محبوب همه مردمان است اگرچه از عدل او فائده بدیشان نرسیده باشد و ظالم مبغوض جمیع جهانیان است اگرچه از ظلم او ضرری بدیشان لاحق نشده باشد و مصداق این حال و مقیاس این مقال قصه نوشیروان عادل و حجاج ظالم است با آنکه نوشیروان کافری بود و آتش پرست و حجاج بر فراش اسلام را و صحابه و تابعین را دیده هرگاه که نوشیروان را یاد کنند بر و آفرین گویند بسبب عدل او و چون ذکر حجاج گذرد بر و نفرین فرستند بواسطه ظلم او مثنوی

دادگری شرط جهانداری ست — دولت باقی ز کم آزاری ست
مملکت از عدل شود پایدار — کار تو از عدل تو گیرد قرار
هر که درین خانه شبی داد کرد — خانهٔ فردای خود آباد کرد

عبد الله طاهر روزی پسر خود را گفت که آیا دولت در خاندان ما تا کی بماند پسر جواب داد که مادام که بساط عدل و فراش انصاف درین ایوان گسترده باشد قطعه

| | |
|---|---|
| تا پای پادشاه بود بر بساط عدل | بر فرق او نهاده بود تاج سروری |
| چون دست از آستین تغلب برون کند | باشد نصیب گردن او طوق مدبری |

در اخبار وارد است که پادشاه عادل سایهٔ لطف خداست در زمین که پناه میگیرد بوی هر مظلومی و مقرر است که هر کرا از تاب آفتاب رنجی رسد جهت استراحت پناه بسایه می برد تا رنج او براحت مبدل گردد و همچنین مظلوم نیز کز تاب آفتاب ستم و حرارت شرارت ظلم بتنگ آید بپناه سایهٔ الله که عبارت از پادشاه است التجا نماید تا از کلفت بیداد ظالمان ببرکت آن ظل ظلیل امن و امان آسایش و آرامش یابد و فی المثنوی المعنوی نظم

| | |
|---|---|
| شاه عادل سایهٔ لطف حق ست | هر که دارد عدل لطف مطلق ست |
| خلق را در سایهٔ خود جای ده | وز شرف بر فرق گردون پای نه |

حکما گفته اند عدل رعیت نگاه داشتن ست میان خلق یعنی گروهی برابر گروهی مسلط نسازد و هر طایفه را در پایهٔ او نگهدارد و خدام سلاطین در اصل چهار گروه اند اول اهل شمشیر چون امرا و لشکریان و ایشان بمثابهٔ آتشند دوم اهل قلم چون وزرا و کتاب و این گروه بمثابهٔ هوا اند سوم اهل معامله چون بازرگانان و محترفات و ایشان بمنزلهٔ آب اند چهارم اهل زراعت و ایشان بمثابهٔ خاک اند پس همچنانکه از غلبهٔ یکی از ارکان چهارگانه بر دیگری مزاج خلق تباه شود بغلبهٔ یک گروه ازین اصناف چهارگانه مزاج ملک هم روی به تباهی آرد و صلاح عالم و نظام امور بنی آدم منقطع و نامنتظم ماند قطعه

| | |
|---|---|
| هر یکی را ز خلق مرتبه ایست | پیش ازین دور یافته تعیین |
| گر کسی از حد خویش در گذرد | فتنها خیزد از یسار و یمین |
| هر کسی را بجای او بنشان | پس بدولت بجای خود بنشین |

و یکی از فضیلت عدل آنست که خاک در اجزای سلطان عادل تصرف نمی کند

آورده اند که یکی از علماء مجلس مامون حدیثی روایت کرد که اشخاص پادشاهان عادل در قبر متفرق نمی شود و اجزاء ایشان از یکدیگر نمی ریزد مامون فرمود که مرا در صدق حدیث نبوی شائبهٔ ریبی نیست اما داعیه دارم که نوشیروان را ببینم که فی الواقع مظهر عدل بوده و بر زبان معجز نشان حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم گذشته که من متولد شدم در زمان ملک عادل پس عزیمت مداین کرد چون بدانجا رسید فرمود تا دخمهٔ نوشیروان بگشادند و بدانجا در آمد دید تازه در خاک خفته چنانچه شخصی در خواب باشد و یک انگشتری در دست داشت بر نگین یکی پندی نوشته اول آنکه با دوست و دشمن مدارا کن دوم در کارها با مشورت خردمندان شروع نمای سوم رعایت رعیت فرو مگذار در روایتی دیگر آمده که لوحی از زر بالای سروی آویخته بود و در آن لوح نوشته که هر که خواهد که خدای ملک او را بزرگوار گرداند گو علمای زمان خود را بزرگ گردان و هر که خواهد که ملک او بسیار شود گو صفت عدل خود را بسیار ساز مامون بفرمود تا آن پندها را نوشتند و آن خاک را بعطر آلوده سرش بپوشیدند و منقول ست که در آن دخمه یکی از ندمای مامون اجازت سخن طلبید و بعد از رخصت فرمود که عدل را خاصیتی ست که بعد از وفات ضرر خاک از کافر عادل باز میدارد اگر عادل بسعادت اسلام مستسعد باشد چه عجب که در عقبی ضرر آتش نیز از و باز دارند مامون این سخن را بپسندید و فرمود تا در ذیل آن وصایا ثبت کردند

مثنوی

عدل در دنیا نکونامت کند — در قیامت خوب فرجامت کند
اندرین عالم معظم سازدت — چون بدان عالم رسی بنوازدت

و از جملهٔ ارکان عدل اصغای کلام دادخواه ست یعنی گوش بر سخن مظلومان کردن و روی عاطفت بساختن مهم ایشان آوردن و ازان که بسیار گویند ملول نباید شد

از تنگدلی نباید آمد زیرا که پادشاه حکم طبیب دارد و مظلوم بمثابه بیمار است و مریض میخواهد که تمام احوال خود را پیش طبیب باز گوید پس اگر طبیب تمام سخن بیمار گوش نکند بر حقیقت مرض وی مطلع نشود و بی اطلاع مرض و تشخیص آن علاج چگونه توان کرد بیت

تو طبیبی و منت بیمارم
حال دل از تو چه پنهان دارم

آورده اند که روزی یکی با بزرگی حال خود باز گفت التفات نفرمود دگر بار گفت گوش نکرد سوم بار عرض کرد گفت چند در دسر میدهی گفت سر تو نی درد کجا برم آن عزیز را خوش آمد و حاجتش روا کرد فرد

سر بر آورده ای بدولت یار بحق کن بلطف
دسترس داد دست خدا افتادگان را دست گیر

یکی از سلاطین بزرگی را پرسید که میگویند هر چیزی را زکوتیست زکوة سلطنت چیست جواب داد که زکوة پادشاهی و جهانداری آنست که اگر مظلومی داد خواهی نماید و متظلمی حاجت خود را عرض کند سخن او را استماع فرمایند و با او بمدارا و مواسا سخن کنند و جواب درشت باز ندهند و از سخن گفتن با ضعفا و فقرا عار ندارند که مکالمه با خردان از خصال بزرگانست چه سلیمان علی نبینا و علیه السلام در موکب سلطنت با شرف نبوت سخن مور ضعیف استماع فرمود شعر

نظر کردن بدرویشان بزرگی را نمی افزاید
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

آورده اند که پادشاهی بود در دار الملک چین بزیور عدل آراسته و نهال حالش بصفت نصفت پیراسته بیت

ستمرا نیابان عدل را سود ازو
خدا ازو راضی و خلق خشنود ازو

ناگاه آفتی بحس سامعه او راه یافت و گرانی در گوش او پدید آمد ارکان دولت جمع گرده و چنان زار بگریست که جملهٔ حاضران بر حال وی بگریه آمدند و از سبب آن

تسلیه او تدبیر بانگیختند ملک فرمود که شما گمان می برید که من بر فوت حس سمع میگریم چه میدانم که عاقبت کار فتور و قصور بقوی و حواس راه خواهد یافت پس بر بطلان چیزی ازان مرد خردمند چگونه اندوهگین شود و گریه من برای آنست که ناگاه مظلومی دادخواه بر در بارگاه فریاد کند و صدای استغاثه او بگوش من نرسد و او محروم بازگردد و من عند الله مواخذ باشم اما درین باب فکری کرده ام بفرمائید تا درین دیار ندا کنند که کسی غیر دادخواه جامه سرخ نپوشد تا بدان علامت بر حال مظلومان اطلاع یابم و بداد ایشان برسم بیت

| | |
|---|---|
| داد مظلومان بده مقصود محرومان برار | دین و دنیا را بدین داد و دهش معمور دار |

و بسیار بوده که بیک داد که داده اند بفریاد مظلومی که رسیده اند از عقوبت عقبی برات نجات یافته اند چنانچه در اخبار آمده که سلطان ملک شاه سلجوقی روزی بر کناره زنده رود شکار میکرد زمانی جهت استراحت در مرغزاری فرود آمد از ملازمان سلطان ملک شاه غلامی که حاجب خاص بود بدهی در آمد گاوی دید که بر کنار جوی میچرید بفرمود تا آن گاو را گرفته بکشتند و قدری گوشت ازان کباب کردند آن گاو ازان عجوزه بود که معیشت او با چهار یتیم که داشت از شیر او حاصل می شد چون ازان واقعه خبردار شد از خود بیخبر گشت بیامد و بر سر پلی که گذر سلطان بران بود منتظر نشست ناگاه کوکبه دولت ملکشاهی برسید برجست و عنان مرکب سلطان بگرفت همان غلام حاجب تازیانه بر آورد و خواست که بر آن عجوزه بزند و منع کند سلطان گفت بگذار که مظلوم و بیچاره می نماید تا بنگرم که تظلم او چیست و داد او از دست کیست پس روئی به پیرزن آورد که سخن گوی پیرزن بحکم آنکه گفته اند مصرع مظلوم دلیر باشد و چیره زبان + زبان بگشاد که ای پسر الب ارسلان اگر داد من بر سر پل زنده رود ندهی بعزت و جلال احدیت که بر سر پل صراط تا انصاف خود از

تو نتانم دست مخاصمت از دامن تو کوتاه کنم نیک اندیشه کن کز این دو سر پل کدام اختیار میکنی

فرد

| | |
|---|---|
| انصاف خود و داد من امروز بده | ورنی به از آن بود که بستانندت |

سلطان از مهابت این سخن پیاده شد و گفت زنهار ای مادر من طاقت جواب آن سر پل ندارم بگوی تا بر تو که ستم کرده است تا داد تو از و بستانم پیرزن گفت ای ملک همین غلام که بحضور تو تازیانهٔ عقوبت بر سر من کشید چشم عیش مرا مکدر ساخته است و گاوی که معیشت من و یتیمان من از شیرش مهیا بودی بکشت و کباب کرد ملکشاه بفرمود تا غلام را سیاست کردند و عوض یک ماده گاو هفتاد گاو از حلال ترجهی بدو دادند و بعد از چند گاه که سلطان وفات یافت پیرزن هنوز در حیات بود نیم شبی بر سر قبر وی آمد و روی نیاز بقبلهٔ دعا آورده گفت الهی این بندهٔ تو که درین خاک است وقتیکه من درمانده بودم دست من بگرفت حالا او درمانده است تو بکرم دستگیری او کن من بیچاره بودم او با عاجزی مخلوقیت خویش بر من بخشود این زمان او بیچاره است تو با قوت خالقیت خود بخشای یکی از جملهٔ عباد ملکشاه را بخواب دید پرسید که خدای تعالی با تو چه کرد فرمود اگر دعای آن پیرزن بفریاد من نرسیدی از چنگال عقاب عقوبت خلاص ممکن نبودی

نظم

| | |
|---|---|
| گفت که بر رهگذر آن گنده پیر | گر بدعایم نشدی دستگیر |
| بی نظر رحمت پادشاه | حال من از زخم زده بودی تباه |
| دادمن او را بدعا ره نمود | فیض دعائش در رحمت گشود |

رکن دیگر محافظت حکم الهی است یعنی داوری که دهد باید که موافق و مطابق احکام شرع باشد و در خشم و رضا جانب حق فرو نگذارد که حکم او بالای همه حکمهاست هر که سر از حکم حق نه پیچد هیچکس نتواند که سر از حکم او بپیچد

بیت

| | |
|---|---|
| هرجا که پادشاه و سلاطین و سروریست | محکوم آستان در کبریای اوست |

نقل است که در ایام خلافت مامون کسی گناهی کرده بود و از آن شهر فرار نموده برادر او را پیش مامون حاضر کردند مامون حکم کرد که برادر خود را حاضر کند وگرنه او را بعوض برادر بقتل رسانند آن شخص گفت ای خلیفه اگر عامل تو خواهد که مرا بکشد و تو حکم فرستی که فلان را بگذار آن عامل مرا بگذارد یا نه گفت بلی بگذارد گفت پس من حکم آورده ام از پادشاهی که تو بنیابت او حاکمی که مرا بگذاری گفت نشان او کو گفت نشان من این ست که خدای تعالی جل جلاله فرماید که وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَىٰ یعنی هیچکس را بگناه دیگری مگیرید مامون متاثر شد و بگریست و گفت او را بگذارید که حکم محکم و نشانی مبرم آورده ست اَلَا لَهُ الْحُكْمُ وَهُوَ خَيْرُ الْحَاكِمِينَ قطعه

| | |
|---|---|
| حکمی که آن ز بارگه کبریا بود | بالاتر از مقوله چون و چرا بود |
| حکمی که صادرست ز دیوان لم یزل | خود زهره مخالفت آن کرا بود |

آورده اند که عمرو لیث یکی را به سخن صاحب غرضی محبوس ساخت مادر آن کس عرضه داشتی نوشته بر سر راه عمرو بایستاد چون عمرو برسید پیرزن به تعجیل کاغذ بازمیکرد که بدست عمرو دهد مرکب عمرو تند بود در رسید عمرو متنفر شد و بفرمود تا آن ضعیفه را دور کردند و از آنجا درگذشت باز عجوزه بر سر راه آمده بایستاد تا عمرو بازگشت دیگر باره پیش آمد و تظلم نمود عمرو پرسید که این چه کس ست گفتند مادر فلان محبوس ست عمرو از و متنفر بود روی بگردانید و بدو ملتفت نشد پیرزن گفت ای ملک حکم تو درباره پسر بی گناه من چیست گفت آنکه او را صد چوب بزنند و رویش سیاه کنند و گرد شهر بگردانند و ندا کنند که هر که در حضرت سلطان عاصی شود سزای وی اینست پیرزن گفت این حکم تو میکنی گفت آری من این حکم میکنم گفت پس حکم خدا کجا شد که هر حکم که تو خواهی کنی از هیبت این سخن لرزه بر عمرو افتاد

وبیهوش شد و چون با خود آمد بفرمود تا محبوس را از زندان بیرون آوردند و خلعت خاص بدو پوشانیده بر مرکب خاصه سوار کردند و گفت او را در شهر و بازار بگردانید و منادی کنید که هر حکم که خدا کند عمرو لیث کی باشد که خلاف آن در خاطر گذراند فرد

| | |
|---|---|
| او حاکم است و ما همه محکوم حکم او | ما را چه اعتبار بود حکم حکم اوست |

رکنی دیگر خلوص نیت ست در باب رعیت و به نیک خواهی ایشان مائل بودن چه نیت پادشاه را درین باب اثری تمام ست اگر نیت عدل کند برکت و جمعیت نتیجه دهد و اگر نعوذ بالله بخلاف این باشد برکت از محصول برود و عقد جمعیت رعیت گسیخته گردد شیخ مصلح الدین سعدی روح الله روحه این معنی را در سلک نظم کشیده مثنوی

| | |
|---|---|
| دران کوش تا هر چه نیت کنی | نظر در صلاح رعیت کنی |
| که سلطان اگر نیت بد کند | جهانی بهم بر زند |

آورده اند که پادشاه قباد روزی در شکار از لشکر جدا افتاد و هوا گرم شده او از تشنگی بی طاقت گشته هر طرف می نگریست و سایه و سرچشمه می طلبید از دور سیاهی بنظرش در آمد مرکب بدان طرف راند خیمهٔ کهنه دید در میان بادیه زده و پیرزنی با دختر خود در سایهٔ آن نشسته چون قباد برسید آن زن از خیمه بیرون دوید و عنانش گرفته فرود آورد و ماحضری که داشت حاضر کرد قباد طعامی خورد و آبی بیاشامید خواب برو غلبه کرد لحظه بیارامید چون از خواب در آمد بیگاه شده بود شب همانجا اقامت نمود بعد نماز شام گاوی از صحرا بیامد و دختر آن زال آن گاو را بدوشید شیر بسیار حاصل شد چنانچه قباد را عجب آمد و با خود گفت این جماعت بجهت آن در صحرا نشسته اند تا کسی بر سر ایشان اطلاع نیابد هر روز چندین شیر از گاوی میگیرند اگر در هفته یکروز بسلطان دهند مال ایشان را خللی نرسد و خزانه را توفیری بیشود نیت کرد که چون بدار الملک برسد آن مواضع را بجهت

شد چون صباح شد دختر که گاو را گرفت و بدوشید اندکی شیر فرود آمد فریاد برآورد و پیش مادر دوید که ای مادر دعا برآر که پادشاه ما نیت ظلم کرده است قیاد تعجب نمود و گفت از چه دانستی گفت هر بامداد گاو ما بسیار شیر دادی امروز اندک هر گاه که پادشاه نیت بد کند حق سبحانه برکت برداره قیاد گفت راست گفتی و آن نیت از دل بیرون کرد و گفت اکنون برو بر سر کار شو پس دختر برخاست و دیگر بار گاو را بدوشید شیر بسیار حاصل شد باری دیگر پیش مادر دوید و مژده نیکو نیتی پادشاه بوی رسانید و ازینجا گفته اند که ملک عادل بهتر است از ابر بارنده و آفتاب تابنده حکیم فردوسی فرماید نظم

| | |
|---|---|
| هر آن نم که از ابر بهاران بود | در اندیشهٔ شهریاران بود |
| چو بد گردد اندیشهٔ پادشاه | نیاید بر زمین نم بوقت از هوا |
| چو عادل بود شه ز سختی منال | که عدلش به است از فراخی سال |

و در همین معنی نقل کرده اند از بهرام گور که وقتی در هوای گرم بدر باغی رسید پیری که باغبانی کردی آنجا حاضر بود گفت ای پیر درین باغ انار هست گفت آری بهرام فرمود که قدری آب انار بیار پیر رفت و فی الحال قدحی پر آب انار کرده بیرون آورد و بدست بهرام داد بیاشامید و گفت ای پیر سالی ازین باغ چند حاصل میکنی گفت سه صد دینار گفت بدیوان خراج چه میدهی گفت پادشاه ما از درخت چیزی نمیگیرد و از زراعت عشر میگیرد بهرام با خود اندیشه کرد که در مملکت من باغ بسیار است و در هر باغی درخت بیشمار اگر از حاصل باغ نیز عشر بدیوان دهند مبلغی حاصل شود و رعیت را چندان زیانی نمیرسد بعد ازین بفرمایم تا خراج از محصول باغات نیز بگیرند پس باغبان را گفت قدحی دیگر آب انار بیار باغبان برفت و پس از مدتی قدح آب

آورد بهرام گفت ای پیر نوبت اول زحمتی وزود آمدی واین نوبت انتظار بسیار دادی
و برابر آن آب نیاوردی پیر ندانست که آن جوان بهرام ست گفت ای جوان گمان اینست
که نیت پادشاه بود که درین وقت نیت خود را تغیر داده واندیشهٔ ظلم فرموده لاجرم برکت
از میوه بیرون رفت من نوبت اول از یک انار آن همه آب گرفتم ودرین کرت
از ده انار برابر آن حاصل نشد بهرام ازین سخن متاثر گشت وآن اندیشه را از دل بیرون
کرد وگفت ای پیر یکبار دیگر بمقداری آب انار بیار پیر بباغ رفت وبزودی
بیرون آمد خندان وقدحی مالامال از آب انار آورده بدست بهرام داد وگفت ای
سوار عجب حالیست که پادشاه ما آن نیت ظلم را تغیر داد فی الحال اثر برکت ظاهر شد
از یک انار این قدح پر آب شد بهرام صورت حال با پیر درمیان نهاد وقصهٔ نیت
خود وتغیر آن باز گفت واین سخن از آن ملک دولتمند بر صفحهٔ روزگار یادگار ماند
تا سلاطین ازین سخن پند پذیر شوند ونیت در صلاح حال رعیت مقصور دارند بیت

| | |
|---|---|
| هر شاه که او نیت خود راست کند | یابد ز خدای آنچه درخواست کند |

حکما فرموده اند که عدل خوب ترین فضیلت ست وظلم زشت ترین رذیلت ونتیجهٔ
عدل بقای ملک ووسعت مملکت ست ومعموری خزائن وآبادانی قری ومدائن
وثمرهٔ ظلم زوال مملکت ست وخرابی ممالک در وصایای هوشنگ سیامک
که پسر خود را فرموده مذکور ست که ای پسر باید که آیت ظلم را مطموس ورایت جور را
منکوس داری واز ناوک آه مظلومان ستم رسیده ونالهٔ زار محرومان محنت کشیده
پرهیزی گفته اند بیت

| | |
|---|---|
| آنچه یک پیرزن کند به سحر | نکند صد هزار تیر وتبر |

واز سوء خاتمت ووخامت ظلم وستم اندیشه کن که جور سبب تغیر دولت وتبدیل
نعمت ست ودر طلب مال که پایمال هر کس ودست فرسود هر خس ست با رعیت مناقشه

معنایی که بی شایبه شک و غائله شبهت بیت

| | |
|---|---|
| از رعیت شهی که مایه ربود | بن دیوار کند و بام اندود |

ارباب حکمت درین باب مثلی پرداخته اند و اهل ظاهران را حکایتی ساخته که سلطان محمود با ارکان دولت خود گفت که ابله ترین مردمان پیدا کنید بزرگان درگاه حکما و ندما و زیرکان و خوش طبعان را باطراف و اکناف مملکت فرستادند و ایشان متوجه شده و باستعلام اینچنین کسی مشغول بودند و در استکشاف احوال جهال و احمقان مبالغه می نمودند با آخر شخصی را دیدند که بر شاخ درختی بر آمده و تبر بر بن آن شاخ میزند تا گسیخته گردد و معلوم بود که اگر آن شاخ بگسلد هر آئینه آن کس از سر شاخ بلند بر زمین افتد و اگر فرضاً هزار جان داشته باشد یکی را بسلامت نبرد همه اتفاق کردند که این کس ابله ترین عالمست و او را گرفته نزد سلطان بردند و صورت حال بموقف عرض رسانیدند سلطان فرمود که ازو ابله تری هست گفتند حضرت سلطان بیان فرماید گفت حاکم ظالم که بجور و تعدی رعیت خود را براندازد و خود را بدین واسطه منکوب و پریشان حال سازد نظم

| | |
|---|---|
| رعیت چو بیخند و سلطان درخت | درخت ای پسر باشد از بیخ سخت |
| تبرو بربن آن درختی مزن | که بالای شاخش گرفتی وطن |
| که چون سست گردد بن بیخ درخت | ز پای اندر آید بیک باد سخت |
| کسی کو جفا و ستم می کند | یقین ست کو بیخ خود می کند |

در ایام خواجه امام که خطیب مدنی گفتندی مذکورست که در سمرقند ظالمی بود خلایق از جفای او در عذاب و از تعدی بی نهایتش در شکنجه عقاب بودند چون شکایت ظلم و عدوان او بدرگاه آفریدگار عز اسمه بسیار شد شبی در غرفه خویش بر تخت خفته بود تیری از هوا فرود آمد و بر سینه وی خورد چنانچه از پشتش

گذشت و فی الحال هلاک شد صباح آن تیر از سینهٔ وی بیرون کشیدند بران نوشته بود که

شعر

| | |
|---|---|
| تبغی و للبغی سهام تنتظر | انفذ فی الاحشاء من وخز الابر |

یعنی ستم میکنی و برای ستمکاران تیرها مقررست که در اعضا زودتر از سوزن فرو میرود و بزرگی آنمعنی را برین سیاق نظم فرموده قطعه

| | |
|---|---|
| هان ای نهاده تیر جفا بر کمان ظلم | اندیشه کن ز ناوک دلدوز کمین |
| گر تیر تو ز جوشن فولاد بگذرد | پیکان آه بگذرد از کوه آهنین |

و حکیم خاقانی چه زیبا گفته است نظم

| | |
|---|---|
| بترس از تیرباران ضعیفان در کمین شب | که هر گه ضعف نالان تر قوی تر زخم پیکانش |
| بترس از آه مظلومی که بیدارست و خون بارد | تو خوش خفته ببالین تو آید سیل بارانش |

الحمد لله که بدولت شاهزاده کامگار بر داشته حضرت پروردگار جای آن دارد که جهانیان بنازند و ساکنان دیار مرو بلکه تمامی اهالی خراسان از کمال شادمانی سرفرازند که آثار عدل و انوار فضلش باقطار جهان رسیده و فراش اقبالش بساط شفقت و شادروان عاطفت در بسیط گیتی باز کشیده اعالی مملکت پایدار او می‌نازند و اعادی از هیبت تیغ آبدارش میگدازند قطعه

| | |
|---|---|
| معین دولت و ملت ابوالمحسن شهنشاهی | که باشد رایت قدرش فراز قبهٔ خضرا |
| زمین از عدل او تازه زمان از فیض او خرم | رعیت شاد و ملک آباد و خلق آسوده از غوغا |
| شهی دارای دین پرور که بر منشور اقبالش | کشیده کاتب حکم ازل طغرای استعلا |
| همیشه تا بود دوران همیشه تا بود گردون | بود گردون ترا تابع بود دوران ترا مولا |

## باب شانزدهم در عفو

و آن ترک عقوبت گنهکارست در حال قدرت بر وی و این خصلت در فضیلت بر جملهٔ خصال

فائق ست وحق سبحانه پیغامبر خود را صلی الله علیه وسلم بدین صفت امر کرد که خذ العفو فرا گیر سیرت عفو را و تجاوز از گناهی که به نسبت تو کرده باشند عادت کن و ازین بود که حضرت رسالت صلوات الله علیه وسلامه در روز فتح مکه همه صنادید قریش را که انواع ایذا و آزار بدو رسانیده بودند آزاد کرد که انتم الطلقاء و دلهای ایشان را بمژده عفو شاد گردانید که لا تثریب علیکم رباعی

ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم
جز شیوهٔ خلق و نیک خوئی نکنیم
وانها که بجای ما بدیها کردند
ما با ایشان بجز نکوئی نکنیم

حکما گفته اند هر چند گناه بزرگتر ست فضیلت عفو کننده زیاده تر ست آورده اند که یکی از گنهکاران نزدیک ملکی از ملوک عرب آمد و حال آنکه چند کس را از اقربای ملک کشته بود ملک گفت بسی جرأت که با وجود گناهان بزرگ که از تو به نسبت من و خویشان من صادر شده از عقوبت من نترسیدی و نزدیک من آمدی جواب داد که جرأت من در آمدن بحضرت تو و نا ترسیدن از عقوبت تو جهت آنست که میدانم هر چند گناه من بزرگتر ست عفو تو از ان بزرگتر خواهد بود ملک سخن او را پسندید و گناهان او را عفو فرموده بمواهب عنایتش مستظهر گردانید یکی از محرمان ملک سوال کرد که بچنین خصمی قادر شدی و از وی انتقام نکشیدی و بسخن او فریفته گشتی گفت نه چنین ست با خود تامل کردم که اگر از وی انتقام کشم نفس من شاد شود و تشفی یابد و اگر عفو کنم دل او شاد گردد و مرا نیکنامی دنیا و ثواب عقبی حاصل آید دانستم که مصرع

در عفو لذتی ست که در انتقام نیست

از مامون خلیفه منقول ست که اگر مردمان بدانند که ما را چه لذتیست در عفو کردن هیچ بهجتی از سر گناه کسی در گذشتن هر آینه تحفهٔ درگاه ما بجز گناه نیارند قطعه

| | |
|---|---|
| مجرم گر این دقیقه بداند که دمبدم<br>همواره ارتکاب جرائم کند بعمد | مارا چه لذتیست ز عفو گناهکار<br>پیوسته نزد ما گنه آرد باعتذار |

اسکندر از ارسطو پرسید که در باب فلان گنهگار چه میگوئی حکیم گفت ای ملک اگر گناه نبودی صفت عفو که بهترین فضیلتیست از کسی ظاهر نشدی پس گناه آئینهٔ عفوست و گنهگار سبب ظهور آن صفت شده در باره او باید که احسانی بظهور رسد

| | |
|---|---|
| شعر گناه آئینهٔ عفو و رحمتست ای شیخ | مبین بچشم حقارت گناهکاران را |

اسکندر گفت عفو در چه وقت نیکوست گفت در وقت قدرت و ظفر بر خصم تا بدان عفو شکر گذاری ظفر کرده باشد و در حکایات آمده که پادشاهی بر دشمن خود ظفر یافت و او را اسیر کرده در معرض عتاب باز داشت پادشاه از و پرسید که خود را چون همی بینی جواب داد که خدای چیزی دوست میدارد که آن عفوست و تو چیزی دوست میداشتی که آن ظفرست چون حضرت عزت ظفری که تو دوست میداشتی تبو ارزانی فرموده عفوی که او دوست میدارد تو نیز بجای آر پادشاه این سخن را پسندید و او را آزاد کرد پس ملوک جهاندار را باید که ترک مجازات بدی به نسبت مجرم بر دل سهل و آسان سازند و بشکرانهٔ قدرت بر انتقام گناهکار مجلت زده را بشارت عفو بنوازند که عادت سلاطین کشورکشائی و طریقهٔ ملوک عالم آرای چنین بوده فرد

| | |
|---|---|
| ز ابتدای دور عالم تا بعهد پادشاه | از بزرگان عفو بودست از فرودستان گناه |

آورده اند که یکی از مقربان جرمی کرده بود و در معرض تادیب و تعذیب افتاد روزی آن پادشاه با یکی از خواص در بارهٔ آن مجرم مشاورت میکرد و آن شخص گفت اگر بنده بجای پادشاه بودمی حکم سیاست کردمی شاه فرمود اکنون تو بجای من هستی کردار من باید که بخلاف کردار تو باشد من او را عفو کردم چه اگر گناه از وی بد

نمود عفو از من نیک سے نماید فرد

گر عظیم ست از فرو دستان گناه | عفو کردن از بزرگان اعظم ست

و هر گاه کسی در گناهی که از وصادر شد تامل کند و داند که بعفو خدای محتاج ست باید که عفو خود را از گناهگار دریغ ندارد تا خدای نیز عفو خود بوی ارزانی فرماید فرد

اگر توقع بخشایش خدا داری | ز روی عفو و کرم بر گناهگاران بخش

آورده اند که پادشاهی یکی را بطلبی فرستاده بود و از وی طوریکه پادشاه را نا پسندیده بود صادر شد پادشاه او را عزل کرده بفرمود تا بندش کردند و در پای تخت آوردند عتاب و خطاب آغاز کرد آن بیچاره گفت ای پادشاه اندیشه کن که ترا هم فردا در موقف عتاب نزد رب الارباب باز خواهند داشت تو را آنوقت چه چیز دوست میداری الهی گفت عفو گفت در حق من هم عفو فرمائی که عفو الهی باز بسته است بعفو پادشاهی فرد

من پیش تو مجرم و تو در پیش خدای | گر عفو کنی حق از تو هم عفو کند

پادشاه را این سخن پسند افتاد و او را بر داشت و ترتیب کرده باز بر سر عمل فرستاد نظم

عفو فرمودن مبارک خصلتی ست | هر که دارد عفو صاحب دولتی ست
دل ز نور عفو روشن می شود | وز نسیمش سینه گلشن می شود
دوست دارد عفو را پروردگار | آنچه ایزد دوست دارد دوست دار

عفو در حدی از حدود الهی نشاید بلکه دران محل قهر و غضب بکار آید نظم

اگر آن جرم را حدیست شرعی | نباید داشت آنجا عفو مرعی
که عفو او دران اجرای حد ست | بلا را حد شرعی همچو سد ست

## باب هفدهم در حلم

یکی از اخلاق الهی حلم ست کما قال الله تعالی اِنّ اللهَ غفورٌ حلیمٌ و از جمله انبیا و اولیا

از این صفت نصیبی داده اند تا بقوت آن سورت غضب را که مفسد ایمان و پیش رو لشکر شیطان است شکسته اند و در حدیث آمده که قوی ترین شما آنکس باشد که مردمان را بیفگنند و از پای در آرد قوی تر آنکس است که در حال غضب خود را بیفگند و مالک نفس خود باشد بیت

| | |
|---|---|
| مردی گمان مبر که بزور است و پردلی | با خشم اگر برآیی دانم که کاملی |

و در کتاب انجیل مذکور است که ملوک را واجب بود که نفس خود را ریاضت دهند بحلم و رام سازند در فرمانبرداری تا هرچه بشنوند که خلاف رضای ایشان باشد در خشم نشوند زیرا که ایشان را قدرت و توانائی هست و زیردستان مطیع ایشانند اگر خشم زیر دست حلم نباشد و غضب محکوم بردباری نبود و بهر قولی و فعلی خشم گیرند هر آئینه مردم مستاصل شوند و ملک را رونق نماند و پس زیبا گفته اند نظم

| | |
|---|---|
| بردباری خزینهٔ خرد است | هر کرا حلم نیست او چو دد است |
| دیو بند است حلم اگر دانی | غضب از دست اوست زندانی |

مرد حلیم آنست که سیلاب غضب او با آنکه کوه شامخ اگر در ممر او افتد بر خدر است او از جای نتواند برد و نائرهٔ خشم با وجود آنکه کرهٔ اثیر از التهاب آن در خطر است در وی تصرف نتواند کرد و لی مدد حلم آتش غضب هیچ سلطان تسکین نیابد و بی معاونت بردباری هیچ حاکمی بازگشت و گوی رعایا بر نتابد پس پادشاه عادل آنست که حلم را زیور روزگار خود سازد و بدستیاری او بنا خشم عالم سوز براندازد نظم

| | |
|---|---|
| چو حلم اندر آمد غضب گشت پست | غضب را یمین بردباری شکست |
| ستون خرد بردباری بود | سبک سر همیشه بخواری بود |

از سلیمان وراق نقل کرده اند که گفت که روزی در خدمت مامون بودم نگینی ز یاقوت دیدم که طول او چهار انگشت و عرض او دو انگشت و در صفا و روشنی چون خورشید تابان و ناهید درخشان بود پس زرگری را خواند و گفت خاتمی بساز که این یاقوت نگین

نیکوخوئی و نیکوکاری و پوشش از سازگاری و بردباری اگر کسے درین کلمه تامل کند داند که جامع اقسام خیراتست قطعه

پادشاهان و شهریاران را
کارسازی نکوست در همه وقت
با همه آفریدگان خدای
سازگاری خوش ست در همه حال

فریدون را پرسیدند که ملازمان را بچه چیز نگاه توان داشت گفت بملاطفت و بردباری گفتند شکارها را بچه چیز حل توان کرد گفت بملایمت و سازگاری و درین باب گفته اند قطعه

مهمے که بسیار مشکل بود
توان ساخت کاری بنرمی چنان
برفق و مدارا توان ساختن
که نتوان به تیغ و سنان ساختن

جمشید از وزیر خود سوال فرمود که سلاطین را اتصاف بکدام صفت از جمله ضروریات ست گفت که برفق و نرم خوئی و ملایمت زیرا که رعیت بدین صفات دعای پادشاه گویند و لشکریان بدین خصلت رضای پادشاه جویند و سلطنت بدعاگوئی رعیت و رضاجوئی سپاه انتظام می یابد و دیگر برفق و تحمل بهم بر بسی توان داد که بعنف مثل آن میسر نشود چنانچه آورده اند که یکی از ملوک که بسمت رفق و لطف موسوم بود مطبخی خود را گفت که از برای وی فلان نوع از طعام بپزد و دران تکلف بسیار بجای آورد مطبخی آن طعام ترتیب داده بانواع دیگر از اطعمه بمجلس درآورد سلطان بران که خود فرموده بود نظر انداخت کسی دید موی ازان برداشت و بیفگند آنگه لقمه برگرفت کسی دیگر دروی بود دیگر برگرفت در لقمه دیگر هم کسی دید دست ازان طعام بازکشید و از طعام دیگر تناول کرد چون خوان برداشتند مطبخی را طلبید و گفت این خوردنی که ساخته بودی بغایت لذیذ بود و مرا هم ازین بسیار اما بشرطی که کس دران بسیار نباشد حاضران ازین معنی تعجب نمودند که مطبخی را شرمساری داد و آنقدر بے

بآن نبود بهست

| | |
|---|---|
| چو در مقابلهٔ جرم لطف بیند کس | شود خجل زده وان خجالت او را بس |

## باب نوزدهم در شفقت و مرحمت

شفقت بر عامهٔ رعایا و مرحمت و رفق بر کافهٔ برایا بر ملوک عظیم الشان و سلاطین رفیع المکان لازمست چه زیردستان ودایع حضرت آفریدگارند که باهل اختیار و اقتدار سپرده تا برعایت ایشان حال عجزه و درویشان بفراغت و رفاهیت مقرون بود و دلهای شکسته باهتمام رعیت پروری و مرحمت گستری از هجوم بلای جباران و ستمگاران فارغ و مطمئن گردد پس پادشاه باید که بامید رحمت الهی که ارحم ترحم بر عاجزان ببخشاید و رخسارهٔ سلطنت را بجمال زیبای الشفقة علی خلق الله بیاراید قطعه

| | |
|---|---|
| در شفقت هر که علم بر فراخت | کار خود و جمله خلائق بساخت |
| از شفقت هر که سرافراز شد | دیدهٔ دولت بر خش باز شد |

سعادت آخرت و سلامت دنیا برحم و اشفاق باز بسته است آورده اند که سبکتگین پدر سلطان محمود در اوائل حال که ملازم مجور بود و یک سر اسب بیش نداشت و اوقات او بغایت بعسرت میگذشت هر روز بعزم شکار بصحرا رفتی اگر صیدی بدست آمدی بدان گذرانیدی روزی آهوئی دید که با بچهٔ خود در صحرا میچرید سبکتگین اسب انگیخت آهو بگریخت چون بچهٔ او خرد بود همراه مادر نتوانست گریختن او را بگرفت و دست و پایش بربست و در پیش زین نهاده راه شهر برگرفت آهو که بچهٔ خود گرفتار دید بازگشت و در پی میدوید و فریاد میکرد و می نالید سبکتگین را بر وی رحم آمد دست و پای آهو بچه را بگشاد و سر بصحرا داد مادر آمد و بچه را در پیش گرفت و روی باسمان کرده بزبان بیزبانی مناجاتی کرد

مصرع آنی که زبان بیزبانان دانی ⁂ سبکتگین دست تهی بشهر باز آمد شبانه حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم را بخواب دید که با وی میگوید که ای سبکتگین بواسطه آن شفقت و مرحمت که از تو در وجود آمد و بجهت آن کرم و مهربانی که در حق آن بیچاره زبان بسته کردی بحضرت حق تقرب تمام یافتی و ما از تو خوشنود شدیم و حق سبحانه ترا شرف پادشاهی کرامت کرد باید که به بندگان خدا همین نوع شفقت بجا آوری و در بارهٔ رعیت خود طریق مرحمت فرو نگذاری بزرگی فرموده که چون بواسطه شفقت بر حیوانی پادشاهی این جهان فانی می یابند اگر بجهت مرحمت بر انسانی سلطنت ملک باقی یابند هیچ عجیب و غریب نباشد نظم

| | |
|---|---|
| دست رعایت ز رعیت مدار | کار رعیت بر عنایت سپار |
| مرحمتی کن که جگر خسته اند | در کرم و لطف تو دل بسته اند |

حکما گفته اند که یکی از آثار شفقت سلطان آنست که چنان رعیت را دوست دارد که پدر فرزند را و هرچه بر خود نپسندد بر ایشان نپسندد تا ایشان نیز مال و جان خود را از وی دریغ ندارند و هرچه دارند فدای وی کنند و همه همت خود را بر درازی عمر و زیادتی دولت او گمارند و چندانچه او را رسم شفقت بر خلق بیشتر باشد حق سبحانه را نظر رحمت بر وی بیشتر بود مثنوی

| | |
|---|---|
| ببخشائے چه بخشایند بر تو | دری از غیب بگشایند بر تو |
| اگر رحمت ز حق داری تمنا | تو هم بر دیگران رحمی بفرما |

اردشیر بابک پسر خود را وصیت کرد که ای فرزند جهد کن تا شفقت تمام و مرحمت مالاکلام رعیت را از مرتبهٔ نیکی بدرجه دوستی رسانی تا دلها از آن تو شود که چیزهای دیگر تابع دلست حکیمی را پرسیدند که بهترین شکاری مر پادشاهان را کدام است فرمود که صید دلهای رعیت کردن خوبترین شکاری است زیرا که

چون دلهای ایشان را بجود راه دهد دیگر همه چیز در پی دل میرود و چون دوستی پادشاه در دل رعیت جای گرفت در هیچ چیز با وی مضایقه نمیکنند بیت

ملک معنی طلبی پیروی دلها کن
اشارت گر بشود ملک مسلم بشود

و یکی از شفقتها آن ست که چند انچه تواند مردمان را بزراعت و عمارت تحریص کند و در اجرای کاریزها و احداث جویبارها ایشان را مددگاری نماید آورده اند که نوشیروان بعامل خود نشان نوشت که اگر در ولایت تو یک قطعه زمین نامزروع ماند بفرمایم تا ترا بردار کنند و حکمت درین آنست که فایده پادشاه از خراج باشد و خراج وقتی بسیار شود که مملکت آبادان بود و آبادانی نشود الا بزراعت و تا با رعیت مسامحت نکنند و آثار شفقت در حق ایشان بظهور نرسانند زراعت میسر نشود شعر

مملکت معمور خواهی خلق را معمور دار
وز سر ایشان بلای ظالمان دور دار

در زمان سلطان ابوسعید خدابنده امرای او با رعایا زیادتی میکردند و بمصادره از مال بدیشان میرفتند روزی سلطان با امرا گفت که من تا امروز جانب رعیت میگرفتم بعد الیوم این رعایت را برطرف میکنم اگر مصلحت ست بیایید تا همه را غارت کنیم و هیچ چیز از نقد و غیر آن بدیشان نگذاریم اما بشرط آنکه دیگر از من علوفه و مرسوم نطلبید و اگر بعد ازین یکی از شما این نوع التماس از من کند او را سیاست رسانم امرا گفتند بی علوفه و مرسوم چگونه توانیم بود و وظیفه خدمت بچه نوع بجای توانیم آورد گفت ترتیب مجموع مصالح ما و شما از سعی رعایا باشد در عمارت و زراعت و درخت و تجارت چون ایشان را غارت کنیم آن زمان چنین توقعات از که توان کرد شما اندیشه کنید که اگر گاو و تخم از رعایا بستانید و غارت ایشان بحد رسید ایشان را بضرورت ترک زراعت باید کرد و بعد ازان که زراعت نکنند و محصول نباشد شما چه خواهید خورد امرا چون این سخنان استماع نمودند روی بنوازش و رعایت رعیت آوردند مثنوی

| | |
|---|---|
| شنیدم از بزرگان سخن سنج | که سلطان را رعیت بهتر از گنج |
| گزین جستجو ار شود آخر سر آید | وزان هر لحظه دخلی نو در آید |

و از جملهٔ شفقتها آن ست که هر روز باید که بار عام دهد و بخود تفحص داد خواه نماید تا هر کس سخن خود با وی گوید و او بنفس خود بر کماهی احوال مظلوم وقوف یابد حجاب و بوابان نتوانند بغرض طمع بر کسی حکم کردن آورده اند که اکابر حرمین بناصر خلیفه نوشتند که خلافت ترا نشاید و سلطنت ترا نشاید که نایبان و متعلقان تو بر مردم ظلم میکنند و انواع جور و ستم از ایشان صادر میشود او در جواب نوشت که من از آنکه شما میگوئید خبر ندارم ایشان دیگر باره پیغام فرستادند که عذر تو از گناه بدتر ست بزرگان گفته اند آنچه ترا جواب باید گفت بدیگری حواله مکن مهمات رعایا بذمهٔ خود گرفته ترا وقت سوال از عهدهٔ جواب بیرون باید آمد بیخبری و غفلت درمیان چه کار دارد و این عذر از تو که خواهد شنید و کی قبول خواهند کرد فاروق اعظم رضی الله عنه فرموده که در ولایتی که تعلق بمن دارد اگر پلی ویران شود و رمهٔ گوسفندی بران گذرد و پای گوسفندی بسوراخی فرو رود و المی بوی رسد فردای قیامت از من خواهند پرسید و مرا از عهدهٔ آن بیرون می باید آمد هر که منصب سلطنت قبول کند و پای تمکن بر مسند حکومت نهد باداء حقوق این امر قیام باید کرد و حفظ حدود و رسوم از روی شفقت و مرحمت و نیکو خواهی رعیت بجای باید آورد قطعه

| | |
|---|---|
| چو از تخت حکومت شد امان نیست | دران مقام که بی احتیاط باید زیست |
| مراد عاجز محنت رسیده باید داد | غم فقیر مشقت کشیده باید خورد |

# انتخاب انوار سهیلی

## باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن

رای عالمگیر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای پیر نیکو تقریر صاحب تدبیر به بیانی روشن و دلیلی واضح باز نمودی مثل بدکرداری که بی اندیشهٔ عاقبت در آزار و ایذا مبالغه نماید و چون او در مثل آن مبتلا سازند به پناه توبه و انابت درآید اکنون التماس می نمایم که داستانی مشتمل بر مضمون وصیت یازدهم ادا فرمائی و حقیقت آنکس که مائل کاری گردد که موافق طور و مناسب حال او نباشد باز نمائی حکیم کامل بعبارتی که از صفا و لطافت شائبهٔ آب حیات بود و از شیرینی و ظرافت همشیرهٔ شربت نبات قطعه

| | |
|---|---|
| سخنهای بپاکی از گهر به | کسی را کان سخن در گوش رفتی |
| بشیرینی ز حلوای شکر به | گر افلاطون بدی از هوش رفتی |

فرمود که ای شاه عالم پناه بیت

| | |
|---|---|
| اکام تو در دامن امید باد | املاک تو چون عمر تو جاوید باد |

بزرگان قدیم فرموده اند لکل عمل رجال و لکل مقام مقال در جامه خانهٔ غیب لباس خاص بر بالای والای هر کس دوخته اند و از خزانهٔ موهبت الٰهی خلعت همی مخصوص

فراخور قامت هر شخص ترتیب داده از هر فردی کاری آید و هر مردی عملی را شاید مثنوی

| | |
|---|---|
| مگس را بهر طاوسی نزادند | ملخ را فتر عنقائی ندادند |
| ز هر که آرزوئی می نشاید | نسیم گل ز خار خشک ناید |

ساقی الطاف یزدانی از خمخانهٔ کُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ هر کس را فراخور حال او ساغری داده و هیچکس را از مشرب عنایت و سرچشمهٔ رعایت محروم نساخته بیت

| | |
|---|---|
| کس نیست که نیست بهره مند از تو ولی | اندر خور خود بهرهٔ یابد کسی |

پس هر شخص باید که بدان صنعت که صانع ازلی حوالهٔ او کرده اشتغال نماید و چنان سازد که آن مهم را بر سبیل تدریج بمرتبهٔ کمال رساند بیت

| | |
|---|---|
| پالانگری بغایت خود | بهتر ز کلاه دوزی بد |

و هر که پیشهٔ خود بگذارد و بمهمی که ملائم او نباشد رجوع نماید و از انچه بطریق موروث یا مکتسب حاصل کرده اعراض نماید بیشک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته بمنزل نرسد و بازگشتن بهمان سر راه پیشین میسر نگردد و میان این و آن سراسیمه حال و سرگردان بماند هیچ نه راه پیش رفتن و نه روی بازگشتن پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم ورزد و به آرزو دست در هر شاخ هوسی نزند و افزون طلبی که غالبا عاقبت آن بوخامت می انجامد بر طرف نهد و هر کاری که از ان نفعی دیده و نتیجهٔ خیری یافته بزودی و آسانی از دست ندهد تا بمضمون حدیث شریف مَنْ رُزِقَ مِنْ شَيْءٍ فَلْيَلْزَمْهُ کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی باز رسته و سخن حضرت مولوی که معدن جواهر معنویست بدین حالت اشارت مینماید آنجا که میفرماید

| | |
|---|---|
| بیت انجیر فروش را چه بهتر | کانجیر فروشد ای برادر |

و از امثال که لائق این مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد عبری زبان است و مهمان
بهوس پیشه که داعیهٔ تعلیم آن لغت داشت رای پرسید که چگونه بوده است آن

**حکایت** گفت آورده‌اند که در زمین قنوج مردی بود مصلح و پرهیزگار و متعفف و دین‌دار، به وظائف عبادات مداومتی بشرط می‌نمود و مراسم طاعت را بر وجه اخلاص بجای می‌آورد و صفای خلوتش اثر کدورات علائق را زائل ساخته بود و پاکیزگی فطرتش دیدهٔ ظلام عوائق را از پیش نظر ارباب بصیرت برداشته حاشیهٔ سجاده‌اش مهبط فیوضات غیبی و آستانهٔ خلوتش مستقر واردات لاریبی **مثنوی**

| | |
|---|---|
| بر سر از شرع ساخته تاج | دل او عرش و سجده‌اش معراج |
| شرف کارخانهٔ ملکوت | کارفرمای عرصهٔ جبروت |
| بوده شیطان‌کش فرشته‌شیم | در روش بر هوا نهاده قدم |

تمامی همت بر احیای رسوم شرع مصروف داشتی و همگی نهمت بر اقتضای لوازم خیر مقصور ساختی مرغ محبت دنیا در ساحت سینهٔ او آشیانه نیافته و پرتو التفات از خورشید ضمیرش بر جهان تیره‌وش نتافته **فرد**

| | |
|---|---|
| خوش آن کسان که گذشتند پاک چون خورشید | که سایه بر در این جهان نیفکندند |

و با وجود این همه زهادت و ورع آنچه از خزائن وَلِلّٰهِ خَزَائِنُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ نصیب وی شدی بر مهمانان نثار نمودی و قوت چاشت و شام خود را القوت قنوت بر درویشان مستحق ایثار فرمودی **فرد**

| | |
|---|---|
| رسان کواکب ایثار بر سپهر اثیر | ز برج بذل که ایثار البسی اثیرست |

روزی مسافری بزاویهٔ او مهمان افتاد و زاهد چنانچه رسم میزبانان کریم باشد که خوان احسان بی سرکه ابرو در نظر آید بروی تازه و ابروی گشاده پیش آمد و اظهار نشاطی هرچه تمامتر در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام بگستردند زاهد پرسید که از کجایی آلی و مقصد کدام و پیاده است مهمان جواب داد از قصهٔ من قصه الیست دور و دراز و حکایتیست مرکب از دقائق تحقیقات و رقائق مجاز

واگر خاطر مبارک را باستماع آن میلی باشد بر سبیل ایجاز شمهٔ باز توان نمود زاهد گفت هر که گوش هوش گشاده دارد از هر قصهٔ حصهٔ تواند گرفت و از قطرهٔ مجاز به منبع حقیقت عبور تواند نمود

فرد

| | |
|---|---|
| ز هر بازیچه رمزی میتوان خواند | ز هر افسانه فیضی میتوان یافت |

تو نیز سرگذشت خود باز گوی و آنچه از منفعت و مضرت این سفر دریافته بتمامی باز نمای مهمان گفت ای زاهد زمانه و عابد یگانه بدانکه اصل من از دیار فرنگ است و من آنجا بخبازی مشغول بودم پیوسته تنور سینه بتاب آتش حرص تافتمی و بهزار محنت از مائدهٔ روزگار یکپاره نان یافتمی فرد

| | |
|---|---|
| گرده ام خون میشود تا گرده | از تنور رزق بیرون میکشم |

و من با دهقانی دوستی داشتم و علی الدوام میان ما طریق مصاحبت مسلوک و رسم مجالست مرعی بودی و دهقان از راه یاری و مددگاری غله که مرا بکار رفتی بدکان فرستادی و بهای آن را هر وقت که میسر شدی بستاندی و در ادای آن مهلتی و فسحتی بود و برین آسان گذشتی روزی مرا بیکی از باغهای خود بمهمانی برد و شرایط ضیافت چنانچه قاعدهٔ ارباب همت باشد رعایت نمود بعد از آنکه از تناول اطعمه پرداختیم بمفاوضت مشغول شدیم پرسید که منفعت کسب تو چه مقدار است و مایه و سود تو بچه منزل شمهٔ از حال خود باز نمودم و گفتم مایهٔ دکان من بیست خروار گندم است و سودی که از آن متصور باشد همان قدر که خورش اهل و عیال را که ده دوازده تن اند تواند بود بیت

| | |
|---|---|
| چو زین پیشه ترکاری ندارم | بسختی دست بر روزی میگذارم |

دهقان گفت سبحان الله نفع کار تو در آن مرتبه بوده که بنای بر آن توان نهاد من خیال می بستم که کسب تو انبوه و بسیار و حاصل بیشمار است و خود غلط بود آنچه پنداشتم پس من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و سود و مایهٔ آن چیست جواب داد

که کار ما را مایهٔ اندک و سود فراوان ست بجز وی تخمی که زراعت میکنم محصول کلی بدست می آید و ما درین حرفت بسود ده چند قناعت نداریم من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار که سود زیادت ازین نیز هست یک دانهٔ خشخاش که خردترین حبوبات ست چون در زمین نیکو اعتماد بعمل شود قریب بیست تیر میکشد و زیاده نیز ممکن ست و بر سر هر تیری قبهٔ خشخاش باشد که شمار آن دانها کسی نداند و ازین جا قیاس توان کرد که سود کار ما از حیز حساب بیرون ست و نفع زراعت از آنچه در شمار آید افزون و فرارعان مزارع حکمت گفته اند زرع سه حرف ست دو حرف اول وی زر ست و حرف آخر که عین باشد آن نیز نام زر ست پس این پیشه زر بر زر باشد فرد

| | |
|---|---|
| دو حرف زرع زر ست و یکی که میانه | همان زر ست پس انجا زر ست بر سر زر |

و از اعتقاد اکسیریان کارخانهٔ دهقنت چنان فهم شده که کبریت احمر اشارت بعمل زراعت ست کما قیل فرد

| | |
|---|---|
| جستن گوگرد احمر عمر ضایع کردن ست | روی بر خاک سیاه آور که اکسیر کیمیاست |

چون این سخنان از دهقان استماع نمودم سودای سود دهقنت در سر افتاده در دکان در بستم و بتهیهٔ اسباب زراعت مشغول شدم و در محلهٔ من درویشی بود بکمال نفس موصوف و به نیکوئی اخلاق معروف بیت

| | |
|---|---|
| پاک گشته از تکلف وز نشسته گوشه | از اسباب این جهان شده قانع بتوشه |

چون دانست که حرفت خود ترک کردم و بکارے دیگر اشتغال می نمایم مرا بلطیفه زبان ملامت گشود و گفت ای استاد بدانچه حواله تو شده راضی باش و طلب افزونی مکن که صفت حرص شوم ست و عاقبت حریصان مذموم و هرکه نقد قناعت بدست دارد بادشاه وقت خود ست و هرکه بذلت حرص گرفتار شد در پایهٔ

| | |
|---|---|
| دو بیت قرص جوین می‌شکن و می‌شکیب | تا نخوری گندم آدم فریب |

گفتم ای شیخ مرا ازین کار که مباشر آنم چندان فایده نمی‌رسد و دانسته‌ام که منافع و منفعت بسیار است خیال می‌بندم که شاید ازان شغل منتفع گردم و معاش من بسهولت گذرد پیر زاہد فرمود که مدتی متمادی اسباب معیشت تو بدین حرفت مہیا بوده و مشرب زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک تردد مصفا و این عمل که حالا در صدد مباشرت آنی کاری پرمشغله است شاید که بلوازم آن قیام نتوانی نمود و از عہدهٔ مراسم آن کما ینبغی بیرون نتوانی آمد و نه ہر چه از نہانخانهٔ آرزو سر بر زند بر وفق مراد محصل تواند شد فرد

| | |
|---|---|
| دانند رفیقان که رهِ دور و درازست | از کوچهٔ مقصود بسا زار تمنا |

فضولی مکن و از کار خود دست باز مدار که ہر که پیشهٔ خود بگذارد و بمہمی که موافق او نباشد پیش گیرد بدو آن رسد که بدان کلنگ رسید من پرسیدم که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که کلنگی بر کنارهٔ رودی بکار خود مشغول بودی ہر روز کلنگی مے دید که بر کنارهٔ رود نشسته حیوانی که در میان گل باشد می‌گرفت و بدان قناعت نموده باشیان خود باز می‌رفت روزی ناگاه باشهٔ تیز پر پیدا شد و تیہوی فربه صید کرده پارهٔ خورد و باقی بگذاشت و برفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور با چنان جثهٔ حقیر جانوران بزرگ صید می‌کند و من با چنین ہیکلی عظیم بحقیری قناعت می‌نمایم و ہر آینه این صورت از دنائت ہمت است چرا باید کمن از ہمت عالی بہره نداشته باشم صلاح آنست که بعد ازین بحقرات سر فرو دنیاورم و کمند قصد جز در کنگرهٔ سپہر برین نیفگنم مثنوی

| | |
|---|---|
| دود که نشست بچرخ کبود | سر بہم ابر بسیار فرود |
| زنده دلانی که ببالا پرند | از اثر ہمت والا پرند |

پس ترک شکار کرمان کرد و مترصد صید کبوتر و تیہو بایستاد و گاه از دور تماشای

حال باشه و تیهو کرده بود چون حیرت کلنگ و ترک شغل خود گرفتن دید متحیر شده و
دیده تفرج بگشاد و از قضا کبوتری دران فضا پدید آمد و کلنگ بپرید قصد کبوتر کرده
کبوتر میل بکنارهٔ آب نموده از پیش وی درگذشت و کلنگ از عقب او فرود آمده بسر
رو بیفتاد و پایش در گل بماند هر چند جهد میکرد که بپرد پایش در وحل غوطه بیشتر
میخورد و هم پایش بگل آلوده ترشید گاذر بیامد و او را بگرفت و روی بخانه نهاد
در راه دوستی پیش آمد و پرسید که این چیست گاذر گفت هذا کرکی تشبه این کلنگیست
که میخواست که کار باشه کند خود را نیز بباد داد و این مثل برای آن آوردم تا معلوم
کنی که هر کس را بکار خود قیام باید نمود و حرفتی که نه لائق اوست بباید گذاشت
چون پیر عابد این مثل آورد و غذغهٔ حرص من زیادت شد و آن سخن را که از محض
هواداری بود در گوش هوش راه نداده بر همان خیال بایستادم و ترک نانوائی گرفته
بحقیر سرمایه که بود اسباب زراعت بساختم و مبلغی تخم کاشته دیدهٔ انتظار بر راه
حصول محصول نهادم و درین حال عیشت بر من و عیال به تنگ آمد جهت آنکه
از دکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی پدید آمدی و حالا یک سال منتظر می بایست
بود تا فایده برسد با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران و بزرگان نشنیدی و اکنون با خواجگان
پیوسته درمانده و از هیچ ممر وصول نمی یابد صلاح درآنست که مبلغی برسم قرض بستانم
و باز دکان نانوائی گشوده باسر کار خود روم بیت

| | |
|---|---|
| آن کس که بکار خویش سرگشته شود | به زان نبود که باسر رشته شود |

پس یکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته باری دیگر دکان بگشودم
و یکی از خدمتگاران را بر سر آن شغل گذاشته خود تردد می نمودم گاه بجهت خلش
زراعت بصحرا رفتمی و گاه برای رونق دکان ببازار آمدمی چون برین منوال
دو سه ماهی بگذشت آن خدمتگار خیانت ها ورزیده در دکان از مایه و سود

چیزی نمانده و محصولات را انواع آفات رسیده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد
رجوع بدان همسایه نمودم و حال خود به تفصیل باز گفتم و کیفیت دو کار پیش گرفتن و از
هر دو زیان دیدن باز نمودم پیر عابد بخندید و گفت چه ماننده است حال تو بحال
آن مرد دو موی که ریش در سر کار زنان کرد من پرسیدم که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیر و دیگری جوان و خود
دو موی بود و هر دو عورت را دوست میداشت شبانروزی در خانهٔ هر یک بودی
و عادت کرده بود که چون بخانه درآمدی سر در کنار آن زن نهادی و بخواب رفتی
روزی بخانهٔ زال درآمد و بحکم عادت سر در کنار او نهاده در خواب شد زال
در روی و موی وی نگریست با خود گفت هیچ به از آن نیست که در محاسن این
شخص چند موی سیاه است بر کنم تا ریش او تمام سفید نماید و آن زن جوان را
بدو رغبت نماند و چون از آن زن رغبتی نه بیند و نفرتی و ملالی فهم کند آتش
محبت وی نیز انطفا یابد و دل از او بردارد و بکلی با من بپردازد پس آن قدر که توانست
موی سیاه از ریش او برکند ع برکنده به آن ریش که در دست زنان ست روز
دیگر آن شخص بخانهٔ زن جوان شد و بطریق معهود سر بر کنار او نهاده در خواب شد
زن جوان در محاسن او چند موی سفید دید با خود اندیشید که این مویهای سفید
را بر باید کند تا تمام ریش او سیاه نماید و چون خود را سیاه موی بیند هر آینه از صحبت
پیره زن متنفر گشته بمن راغب گردد پس او نیز آن مقدار که مقتضای وقت بود
مویهای سفید برکند چون برین چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بمحاسن
خود فرود آورد و دید که موی بر جا نمانده و خرمن ریش تمامی باد برده فریاد برکشید
هیچ وجه نیافت و حال تو نیز بهمین منوال است هم از مایه و سود بدکان نانوائی
صرف کردی و بعضی در کار دهقانی تلف ساختی و این زمان که در حق نگری نه در تنور

معیشت نانی پخته داری ونه در مزرعه زندگانی خرمنی اندوخته بیت

روزی بچنان گذشت و روزی بچنین | اکنون که نگه کنی نه آنست و نه این

چون این حکایت شنیدم دانستم که پیر عابد آنچه میگوید واقعی ست و مرا از آن عمل جز حسرت و ندامت حاصلی نیست و هرچه دارم بقرض وفا نمی کند مصلحت دران دیدم که بحکم اَلفِرارُ مِمّا لایُطاقُ مِن سُنَنِ المُرسَلین شب از آن شهر بگریختم و منزل بمنزل ترسان و هراسان میرفتم تا مسافتی دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدتی خبر شنیدم که عیالان من مردند و جهات مرا قرض خواهان بحساب وام خود تصرف کردند من از مراجعت با وطن نا امید گشته مراحل و منازل می پیمایم و درد دل خود را بملاقات هر صاحبدل دوائی میکنم و جراحت تعب سفر را بلقای اهل الله مرهم راحتی می نهم تا این ساعت که آئینه دلم بصیقل مجاورت این جناب از زنگار هموم مصفا شد و شربت چشم بشیرینی کلام شکر بار این حضرت مهیا گشت بیت

الحمد لله که اگر رنج کشیدیم | دیدیم ترا و ز تو بمقصود رسیدیم

این بود شمهٔ از سرگذشت من که بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که از سخنان تو رایحه صدق شنیدم و دل من براستی گفتار تو گواهی داد و اگر روزی چند زحمت مهاجرت و مشقت مسافرت تحمل کردی اما تجربهای نیکو تر بدست آمده بر اطوار و آداب اهم وقوفی تمام حاصل شده و من بعد بجمعیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانید ع شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد دمید + مهمان بدیدار میزبان خوش برآمد و میزبان نیز صحبت مهمان را غنیمت شمرده آغاز مباسطت کرد و زاهد مردی بود از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو دانستی و اگرچه باکثر لغتها عالم بود و به بیشتر زبانها متکلم می شد فاما چون لغت عبری موروثی داشت فصاحت او دران بیشتر می نمود و پیوسته با خواص خود بدان زبان سخن میگفت مهمان فرنگی اگرچه

بتحقیق لغت عبری دانا نبود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان او را خوش می آمد و اغلب اوقات استدعا می نمود که زاهد بدان لغت سخن گوید و زاهد نیز بجهت رضای خاطر و میل طبیعت او زبان فصاحت گشادی و در ادای کلام عبری داد بلاغت بدادی مهمان عاشق آن زبان شد از غایت شیرینی سخن زاهد و حلاوت کلامش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد مثنوی

| | |
|---|---|
| بشیرین نکتها هر لحظه پر قند | شدی لعل شکربارش شکرخند |
| چو مهمان دید شکرها سخنوار | چو طوطی شکرش را شد خریدار |

چند روزی بر آمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته صفت بیگانگی به یگانگی مبدل شد و از مقدمات وداد نتیجهٔ اتحاد حاصل آمد فرد

| | |
|---|---|
| باهم چو دو دل توانند نشست | وقتی که تکلف از میان برخیزد |

مهمان گستاخ وار بر زاهد آغاز ثنا کرد و گفت بیت

| | |
|---|---|
| ای نطق تو کلید گنجخانهٔ کمال | تقریر تو نتیجهٔ تایید ذو الجلال |

این چه طرز سخن رانی و شیوهٔ عبارت پردازیست که دیدهٔ عقل صاحب نظران فصاحتی ازین کامل تر ندیده و گوش هوش سخن شناسان مقالتی ازین زیباتر نشنیده فرد

| | |
|---|---|
| من نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست | نی نبوت می توانم گفتنش نی ساحری |

توقع میدارم که این زبان را بمن بیاموزی و التماس می نمایم که تعلیم این لغت از من دریغ نداری چه بی سابقهٔ معرفتی در اعزاز و اکرام من رسم ملاطفت بجا آوردی و بی تقدیم وسیلهٔ مودت انواع تکلف در ضیافت رعایت کردی امروز که رابطهٔ محبت بواسطهٔ دوام صحبت استحکام یافته امید دارم که شفقت فرموده ملتمس مرا باجابت مقرون سازی و رقم شاگردی با هتزاز و مسرت بر صفحهٔ حال من کشی تا بسبب ازدیاد هوای اخلاص گشته وظیفهٔ ذکر مروت و طریقهٔ شکر نعمت مرعی افتد فرد

| | |
|---|---|
| جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت | من بنده که پروردهٔ احسان تو باشم |

زاهد گفت مرا درین چه مضایقه و مبالغه باشد که شخصی را از حضیض جهالت باوج دانش ترقی دهم و متعلمی را از اسفل السافلین نقصان بدرجات اعلی علیین کمال رسانم فاما بخاطر میگذرد که میان لغت عبری و کلمات فرنگی منافات بسیار و مباینت بسیارست مبادا که در تعلیم آن کلفتی تمام بخاطر رسد و ذهن بسبب کند بعید از ادراک و حفظ آن عاجز آید و دران تقدیر هم روزگار من ضایع شده باشد و هم اوقات تو فایت گشته مهمان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد هر آینه ارتکاب شدائد را با خود باید گفت و آنکه روی بکعبهٔ مقصود آرد از تعب بادیهٔ محنت نباید اندیشید فرد

| | |
|---|---|
| در بیابان چون ز شوق کعبه خواهی زد قدم | سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور |

و من درین نیت بمثابهٔ صادقم که اگر هر موی بر سر من تیغی گردد ازین کار روی نتابم و اگر هر مژه در دیدهٔ من سنانی شود نظر بجای دیگر نیفکنم ع هر که مثل گنج خواهد رنج میباید کشید + و هر محنتی که در طلب علم کشند آخر آن براحتی می انجامد و رنج تعلم هیچ وجه ضایع نگردد چنانچه آن صیاد بواسطهٔ اندک زحمتی که از جهت علم کشیده و بجزای خدمتی که نسبت علما ازوی صادر شده نعمتی کلی یافت و از مضیق احتیاج بفضای استغنا و وسعت عیش رسید

زاهد پرسید که چگونه بوده است آن

**حکایت** گفت آورده اند که مردی درویش صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش خود گذرانیدی و در وقت صید ماهیان چون دام همه تن چشم شدی و هنگام قصد مرغان از هر موی بدن حلقه ساختی ع نه مرغ از دام او جستی نه ماهی + روزی دام نهاده بود و بهر از رحمت سر مرغ را بحوالی دام آورده و خود در کمین گاه مترصد آنکه حلق آن بیچارگان بحلقهٔ دام درآرد نشسته در اثنای این حال آواز عربده آمیز شنید و از ترس آنکه ناگاه مرغان بسبب آن صدا برمند از کمین گاه بیرون آمده و

دو طالب علم را دید که در مسئلهٔ فقهی بحث میکردند و بمقال ایشان بجدال انجامیده بود
صیاد تضرع بسیار کرد که فریاد مکنید تا این مرغان رم نخورند و رنج من ضائع نگردد ع
دم درکشید تا نخورد صید دام رم * ایشان گفتند اگر ما را درین صید شریک می سازی
و هر یک را مرغی میدهی با تو در می سازیم و بجنگ و عربده نمی پردازیم صیاد گفت
ای عزیزان من فقیری عیالمندم و قوت چندین کس وابستهٔ این مرغان ست
و بعد از آن که شما دو مرغ ببرید من چگونه بخانه روم و چسان بیک مرغ ده تن را
تسلی دهم گفتند تو هر روز این کار میکنی و ما مدتی ست تا این شکار یافته ایم هیچ
وجه ممکن نیست که از سر این مرغان بگذریم یا فریاد خواهیم کرد تا مرغان بپرند یا شرط
خواهی کرد که هر یکی را از ما مرغی دهی تا بنظر مدرس ببریم و طلبهٔ مدرسه را مهمانی
کنیم صیاد هر چند اضطراب کرد که مدرس شما دام من نبافته و دست طلبه رسن من نتافته
نه دام در زمین بنصب نهاده ام و نه چینه از غلهٔ مدرسه پاشیده ام و بشرع بر من لازم
نیست که شکار خود را با شما بطریق ثلث و ثلثان بخش کنم هیچ جا نرسید آخر ایشان
را دو عدد مرغ داد و رسن درکشیده مرغان را بدام آورد و دیگر باره آغاز زاری
کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن این مرغان کوتاه دارید گفتند ازین مقال
درگذر و بشرطی که کرده وفا کن صیاد چاره ندید و هر یک را مرغی داد و گفت بار
چون زحمت شما کشیدم و تحفه و تبرکی نیز گذرانیدم آن لفظ که بر آن بحث میکردید بمن آموزید
شاید که روزی مرا فایده دهد ایشان گفتند ما در لفظ خنثی بحث می کردیم و در میراث
خنثی منازعتی داشتیم صیاد پرسید که خنثی چه معنی دارد گفتند که حقیقت معنی آنست
که خنثی نه مذکر است و نه مؤنث صیاد آن لفظ را یاد گرفته با ملال بسیار بخانه آمد و
صورت حال با عیال در میان آورد و آن شب باندک قوتی قناعت کرده گذرانید
و روزی دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق پرواز آمد و ماهیان سیم اندام

کواکب از هیبت رشتهای شعاع بر محیط سپهر روی بگریز آوردند بیت

| | |
|---|---|
| چرخ صیادوش برشتهٔ زرو | ماهی مهر را بدام آورد |

پیر صیاد دام برداشته روی بلب دریا نهاد و توکلی تمام دام بدریا فرو گذاشت قضارا ماهی بدام افتاد زیبا صورت شیرین هیئت که آب از رهگذر چون او جوشن پوشی نپرورده بود و دیدهٔ مردم آبی مانند او لعبتی در عرصهٔ بحار ندیده مثنوی

| | |
|---|---|
| سینه پاک همچو سیم سفید | چشم روشن چو چشمهٔ خورشید |
| پشت او چون لباس بوقلمون | رنگها داشت از قیاس افزون |

صیاد در شکل و هیئت او متحیر شده با خود اندیشید که من در همه عمر ماهی بدین هیئت ندیده‌ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب آنست که او را زنده برسم تبرک نزد سلطان برم و نام خود را بچنین خدمتی در میان اقران بلند سازم پس آن ماهی را در ظرف آب افگنده روی بدرگاه پادشاه نهاد قضارا سلطان فرموده بود تا بگلشن خاص در پیش قصری که جای نشست بودی از مرمر رخام حوضی ساخته بودند و ماهیان رنگارنگ دران انداخته بیت

| | |
|---|---|
| همه سیمین بران بازرگر | گوش ایشان گران ز حلقهٔ زر |

و زورقی مشبه بشکل هلال بر روی آن حوض سپهر مثال روان کرده بیت

| | |
|---|---|
| اندران کشتی ز پارهٔ عود | چون مه نو بر آسمان کبود |

هر روز شاه بر لب حوض بتماشا حاضر شدی و به آشنا بازی ماهیان و حرکت زورق خوش برآمدی درین وقت نیز بیت

| | |
|---|---|
| درون حوض را نظاره میکرد | تماشای مه و ستاره میکرد |

که ناگاه صیاد درآمد و آن ماهی زیبا هیئت لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه بدیدن آن ماهی بسیار خوش برآمد و فرمود تا هزار دینار بصیاد دهند یکی

آن تواند بود زرگر یاقوت برگرفت و برفت قضارا روزی دیگر هم در خدمت وی
بودم که از آن انگشتری یاد کرد و بفرمود تا زرگر را بیاورند چون زرگر حاضر شد دیدم که
رعشه بروی افتاده است و چون بیدی لرزد مامون پرسید که سبب تغیر تو چیست گفت
مرا امان ده تا بگویم گفت امان دادم زرگر نگین بیرون کرد چهار پاره شده گفت ای
خلیفه انگشتری ساختم و خواستم که نگین را به نگین دان برم از دست من بر سندان
افتاد و چهار پاره شد مامون تبسم کرد و گفت برو و این را چهار انگشتری ساز و ترا
درین هیچ گناهی نیست و این صورت که از مامون صادر شده غایت حلم و بردباریست

نظم

حلم سرمایهٔ کمال بود | سبب عزت و جلال بود
حلم شادی فزای هر خجلست | مومیائی هر شکسته دلست

نوشیروان از بوذرجمهر پرسید که حلم چیست گفت نمک خوان اخلاقست چه حروف
آنرا چون برگردانند ملح میشود چنانکه هیچ طعامی بی ملح مزه ندهد هیچ خلقی بی حلم
جمال ننماید نوشیروان گفت علامت حلیم کدامست گفت حلیم را سه نشانه است یکی
آنکه اگر ترش روئی و سخت گوئی با او سخن تلخ در میان آرد او در برابر آن جواب شیرین
بر زبان راند و اگر بفعل نیز او را برنجاند بازای آن با او احسان نماید قطعه

با تو گویم که چیست غایت حلم | هر که زهرت دهد شکر بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا | همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن | هر که سنگت زند ثمر بخشش

علامت دوم آنست که در عین آنکه آتش خشم زبانه گیرد و صولت غضب و سطوت آن
بنهایت رسد خاموش گردد و این دلیل اطمینان دل و تسکین روح است و درویشان
سالک علاج غضب بدین نوع کرده اند نشانه سوم فرو خوردن خشم است اگر کسی فی الواقع
مستحق عقوبت بود آورده اند که روزی آن نوباوهٔ بوستان ولایت یا گوهر باغستان

روایت سبط نبی و نخل ولی حسین بن علی رضی الله عنهما با جمعی مهمانان از اشراف عرب بر سر خوانی نشسته بودند خادمش با کاسهٔ آش گرم درآمد از غایت دهشت پایش بحاشیهٔ بساط درآمد و کاسه از دستش بر سر شاهزاده افتاد و آش بر رخسارهٔ مبارکش فرو ریخت امام حسین از روی تادیب نه از راه تعذیب در وی نگریست بر زبان خادم جاری شد وَالْکَاظِمِیْنَ الْغَیْظَ حسین گفت خشم فرو خوردم خادم گفت وَالْعَافِیْنَ عَنِ النَّاسِ گفت عفو کردم خادم تتمهٔ آیت بر خواند وَاللّٰهُ یُحِبُّ الْمُحْسِنِیْنَ حسین گفت از مال خود ترا آزاد کردم و مؤنت معیشت تو بر ذمهٔ خود لازم گردانیدم

مثنوی

| | |
|---|---|
| بدی را مکافات کردن بدی | بر اهل صورت بود بخردی |
| بمعنی کسانی که پی برده اند | بدی دیده و نیکوئی کرده اند |

در اخبار آمده که از حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام سوال کردند که سخت ترین همه چیزها چیست جواب داد که خشم خدای گفتند بچه چیز از غضب الهی ایمن توان شد فرمود که ترک غضب خویش و حضرت مولوی معنوی در مثنوی اشارتی بدین معنی فرموده

| | |
|---|---|
| گفت عیسی را یکی هشیار سر | چیست در هستی ز جمله صعب تر |
| گفت ای جان صعب تر خشم خدا | که ازان دوزخ همی ترسد چو ما |
| گفت زین خشم خدا چه بود امان | گفت ترک خشم خود اندر زمان |
| ترک خشم و شهوت و حرص آوری | هست مردی در ره پیغمبری |

و بباید دانست که غضب در بسیار مواضع از حلم بهتر است چه تغضبی که از جهت حرص و طمع یا بواسطهٔ تکبر و خویشتن داری بود مذموم است اما برای اعلام معالم دین متین و جهت حفظ مراسم شرع مبین بسیار ستوده و پسندیده است مثلاً اگر کسی از خیانت محرمان حرم خویش حلم ورزد عقلاً و شرعاً و عرفاً مذموم بود و از نظر اهل مروت ساقط شود و چون غیرت بی تغضبی و خشونتی دست دهد کمال مرد در آنست که محل حلم و موضع غضب را

بنظر صحیح تمیز کنند تا هرجا آنچه مناسب بود بکار برند فرد

| | |
|---|---|
| قهر و لطف اندر محل خود نکوست | جای گل گل باش و جای خار خار |

# باب هژدهم در خلق و رفق

مراد از خلق خوش خوئی است و غرض از رفق نرمی و دوستی یکی از سازگاری باشد بملاطفت و یکی کارسازی بمدارا و ملایمت اما خلق نیکوترین نعمتی و زیباترین خصلتی ست و چون حق تعالی ایمان را بیافرید ایمان گفت الهی مرا قوی گردان حضرت حق جلت عظمته او را به نیک خوئی و سخاوت قوی ساخت و چون کفر را بیافرید گفت خدایا مرا قوت ده حق سبحانه او را به تند خوئی و بخل قوت داد و در حدیث وارد است که به بهشت در نیاید بخیل و بد خوی بیت

| | |
|---|---|
| من ندیدم در جهان جستجو | هیچ اهلیت به از خلق نکو |

روزی حضرت روح الله علی نبینا علیه السلام میگذشت ابلهی با وی دو چار شد و از حضرت عیسی سخنی پرسید بر سبیل تلطف و تخلق جوابش باز داد آن شخص مسلم نداشت و آغاز عربده و سفاهت کرد چند آنچه او نفرین میکرد عیسی تحسین میفرمود هر چند وی از مجادله در می آمد عیسی طریق ملاطفت رعایت می نمود عزیزی بدانجا رسید گفت ای روح الله چرا زبون این کس شده هر چند او قهر میکند تو لطف می نمائی و با آنکه جور و جفا پیشش می برد تو مهر و وفا پیشش می فرمائی عیسی گفت ای رفیق موافق کل اناء یترشح بما فیه مصرع از کوزه همان برون تراود که در وست + از وی آن صفت بیزار آید و از من این صورت می آید من از وی در غضب نمی شوم و او از من صاحب ادب نمیشود من از سخن او جاهل نمیگردم و او از خلق و خوی من عاقل نمیگردد نظم

چون نشوم من زوی افروخته — او شود از من ادب آموخته
من که زدم مایهٔ ده جان شدم — این صفتم داد خدا زان شدم
خلق نکو وصف مسیحا بود — خصلت بد مرگ مفاجا بود

حکما گفته اند نشان خوش خوئی ده چیز ست اول با مردمان در کار نیکو مخالفت ناکردن دوم از نفس خود انصاف دادن سوم عیب کسان ناجستن چهارم چون از کسی زلتی در وجود آید آن را تاویل نیکو کردن پنجم چون گنهگار معذرت خواهد آن را در پذیرفتن ششم حاجت محتاجان بر آوردن هفتم رنج مردمان کشیدن هشتم عیب نفس خود دیدن نهم با خلق روی تازه داشتن دهم با مردمان سخن خوش گفتن مرد

بهر خلق جهان خلق پسندیده نمای — که سوی خلد برین راه بدان خواهد بود

و چه زیبا گفته است هم درین معنی **بیت**

خوش ست عالم آزادگی و خوشخوئی — بدین مقام در آ گر بهشت میجوئی

اما رفق سازگاری و مدارا باشد و در خبر آمده که رفق به هیچ چیز نه پیوندد الا که آن را زینت دهد و ناسازگاری به هیچ کاری مقترن نشود الا که آن را بیم زند و ناخوب گرداند و حضرت عزت بدین صفت حبیب خود را صلی الله علیه وسلم تعریف میفرماید فبما رحمة من الله لنت لهم سخن درشت سبب قطیعت ست و نرمی و ملائمت وسیله مودت و وصلت **بیت**

بشیرین زبانی و لطف و خوشی — توانی که پیلی بموئی کشی

اردشیر بابک که سریر سلطنت را بنور حکمت آراسته بود فرزند خود را دید جامهٔ قیمتی پوشیده گفت ای پسر سلاطین را جامهٔ باید پوشید که در هیچ خزانه نباشد و هیچکس مثل آن نتواند که بپوشد مثل این جامهٔ که تو پوشیده یافت میشود و هر کس میتواند پوشید پسرش پرسید که اصل آن جامه از چه چیز ست گفت تارش از

از وزرا که رتبهٔ گستاخی و منصب جرأت داشت زبان نصیحت بگشود و آهسته بپادشاه گفت بیت

دل روشنت چشمهٔ نور باد ۔ سر سبزت از سرزنش دور باد

صیاد بسیار اند و دریاچه ماهی ست اگر شاه بهر ماهی هزار دینار عنایت فرماید نه زر خزانه بدان وفا کند و نه خراج مملکت بآن بر آید و پیدا است که بهای ماهی چند تواند بود و صیادی را چه مقدار انعام توان داد عطا فراخور استحقاق باید و جزا مناسب عمل شاید بیت

هزاران حوضی که صد من آب گیرد ۔ دو صد من ریزش نقصان پذیرد

شاه فرمود که من او را هزار دینار وعده داده‌ام این زمان خلاف وعده چگونه روا باشد وزیر جواب داد که من این را حیله دارم که وعدهٔ شما خلاف نشود و زر زیاده نیز از دست نرود و صلاح درانست که شما ازوی سوال کنید که این ماهی مذکرست یا مؤنث اگر گوید نرست گوئیم ماده او را بیار تا هزار دینار دهیم و اگر گوید مؤنث ست گوئیم نر او را حاضر گردان و زر بستان و هر آئینه درین ماده عاجز خواهد شد آن زمان باندک چیزی ترضی جانب او کرده دلش بدست آریم پس شاه روی بصیاد آورد و گفت این ماهی نرست یا ماده پیر صیاد مردی صاحب تجربه و زیرک بود دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن سوال چه اندیشه کرده اند غواص فکر را به بحر تدبیر فرستاد تا گوهر جوابی که بر طبق بیان توان نهاد چگونه بدست آید آخر همان لفظ که روزگذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب داد که ای شاه جهان پناه این ماهی خنثی ست یعنی نه مذکرست و نه مؤنث سلطان را خوش آمد و وزیر را بیان تدبیر نکوهش فرمود و یکهزار دیگر بران انعام نمود و دو هزار دینار بصیاد داد و او را از مخصوصان و ندیمان گردانید و این مثل را فائده آنست که صیاد

بیک لفظ که یاد گرفت و بدرم که علما را خدمت کرد دو هزار دینار یافت و بعنایات سلطان سرفراز شد پس بر رنج علم و خدمت علما هیچ زیانی نیست و بزرگان گفته اند نظم

بیاموز علمی که گردی عزیز — که بی دانش انسان نیرزد بچیز
ز دانش فزاید ترا جاه و قدر — ز ضعف هلالت رساند ببدر

زاهد گفت این زمان که مبالغه مینمائی و در راه طلب بادیهٔ اکتساب بقدم جد و جهد می پیمائی من نیز آنچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجا آرم و در تفهیم مسائل و توضیح قواعد هیچ دقیقه فرو نگذارم همان روی بدان کار آورد و مدتی دراز به تعلیم لغت عبری بسر برد و طبیعت او را هیچ نوع با آن لغت ملائمتی نیفتاد و ذهن او را با ادراک جزئیات آن موافقتی پدید نیامد هرچند تعلیم بیشتر می یافت تصرفش در ادای آن کمتر بود و چندانکه نهال تلقین در گلشن خیال می کاشت ثمرهٔ حرمان بر شاخ عمل زیاده می دید بیت

اگر از مخزن توفیق عطائی نرسد — سعی سودی نکند جهد بجائی نرسد

روزی زاهد او را گفت دشوار کاری گرفته و عظیم رنجی بر دل خود نهاده زبان تو برین لغت جاری نمیگردد و طبع تو بااین سخن مناسبتی ندارد ترک این کار گیر و مپندار که لائق جولان تو نیست قدم منه رباعی

در بهر چه نمی توان بدست آوردن — حیف است بهرزه عمر ضایع کردن
پند حکما بشنو و در پیش مگیر — راهی که بپایان نتوانی بردن

زبان اسلاف خود را گذاشتن و در لغت و حرفت خلاف آبا و اجداد کردن از منهج استقامت دور است چنان گفته اند اگذشتگان در ضلالت و جهالت از غایت تقلید و حماقت باشند و من درین صورت بتقلید کسی راه نروم و از روش تحقیق در نگذرم که تقلید کنند اضطراب شیاطین است و تحقیق هادی منهاج صدق و یقین نکته إِنَّا وَجَدْنَا آبَاءَنَا عَلَىٰ أُمَّةٍ گوشمالی است طفلان بازیچه گاه تقلید را تا از وحشت آباد

گمان بدار السلام تحقیق آیند و بدیدهٔ یقین پرتو انوار یهدی الله لنوره من یشاء مشاهده نمایند مثنوی

| | |
|---|---|
| آنکه او از پردهٔ تقلید جست | او بنور حق ببیند هرچه هست |
| از محقق تا مقلد فرقهاست | این چو داود ست وآن دیگر صداست |
| خلق را تقلیدشان بر باد داد | ای دو صد لعنت برین تقلید باد |

زاهد گفت شرائط نصیحت بجای آوردم و می ترسم از آنکه عاقبت این مجاهدت به ندامت کشد و حالا تو بزبان فرنگ کلمه می توانی گفت و بلغت قبیله و عشیرهٔ خود عبارتی می توانی راند ممکن که چون اکثر اوقات کلمات عبری تکرار میکنی ادای این سخن بر تو پوشیده گردد و آن لغت دیگر را نیز در نیابی و حال تو مشابه آن زاغ باشد که رفتار کبک می آموخت و از آن خود فراموش کرد مهمان پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید که بر عرصهٔ زمین میخرامید و بدان رفتار شیرین و خرامیدن زیبا دل نظارگی صید میکرد

| | |
|---|---|
| بیک نوبت که سوی من خرامیدی دلم بردی | خرامان نوبتی دیگر بیا تا جان بیفشانم |

زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب حرکات و چستی و چالاکی او متحیر شد آرزوی رفتن او بران منوال در دل وی جای گرفت و سودای خرامیدن بهان شیوه از سویدای دلش ظهور کرد ملازمت کبک را کمر خدمت بربسته و ترک خواب و خور گرفته متوجه آن تکاپوی شده پیوسته بر اثر کبک میدوید و تماشای جلوهای او میکرد فرد

| | |
|---|---|
| ای کبک دری جلوه کنان میگذری | لنگان لنگان من از عقب می آیم |

روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره رخسار چه نیت است که همواره گرد من میگردی و حرکات و سکنات مرا مترصد میباشی داعیهٔ تو چیست زاغ گفت ای زیبا

خوی خندان روی فرد

رفتار تو دل برد ز من اکنون زپیت
فریاد کنان در پی دل میگردم

بدانکه مرا تمنای روش تو در سر افتاده مدتیست که در قدم تو می باشم و میخواهم که آن رفتار را آموخته پای افتخار بر تارک همسران نهم کبک قهقهه زد و گفت هیهات هیهات ع آیا تو کجا و ما کجا ایم + خرامیدن من امریست ذاتی و رفتن تو صفتیست جبلی ذاتیات را هیچ وجه زایل نتوان ساخت و مقتضای فطرت را بتکلف تغییر نتوان داد راه من بروضعی دیگرست و روش تو بوضعی دیگر ع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا + ازین خیال بگذر و این اندیشه را از دست بدار ع بگذار که این کمان ببازوی تو نیست + زاغ جواب داد که الشروع ملزم چون در کاری خوض کرده ام بافسون و افسانه ترک نخواهم کرد و تا مراد بدست نیاید پای ازین راه باز نخواهم کشید فرد

کشتی صبر بدریای غم انداخته ایم
یا بمیریم در و یا بکف آریم گهر

بیچاره مدتی در عقب کبک بدوید و رفتن او نیاموخته رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر بهیچ نوع رجوع او بدان میسر نگشت و این مثل بدان آوردم تا بدانی که رنجی ضایع پیش گرفته و سعی باطل می نمائی و گفته اند جاهل ترین خلائق آنست که خود را در کاری افگند که لائق حرفت و مناسب نسبت او نباشد و این قضیه همان مزاج دارد که نانوائی را بگذاشتی و بدهقانی مشغول شدی و عاقبة الامر سر رشته هر دو هم از دست رفته برنج غربت و بلای بیکسی در مانده بیت

گفتم بدهم جان و بوصالش برسم
جان دادم و آخر بوصالی نرسیدم

مهمان نصیحت زاهد را بتلقی قبول تلقی نمود و اندک زمانی زبان پدران فراموش کرد و لغت عبری یاد نگرفت مصرع آن بشد از دست و این بدست نیامد + این بیت

داستان کسی که حرفت خود بگذارد و عملی که نه لائق او باشد پیش گیرد و این باب بحزم و احتیاط پادشاهان متعلق است تا هر والیی که او را ضبط ممالک و ترفیه رعایا و تربیت دوستان و استیصال دشمنان میل باشد درین معنی دقائق تامل و تفکر لازم شمرد و نگذارد که نااهل و بدگوهر خود را با مردم اصیل و پاک طینت در مقام برابری آرد و چه بسیار فرومایگان خود را با شهسواران میدان مروت همعنان می پندارند و در مضمار کفایت لاشه فرومانده خود را با براق برق روی همت ایشان همتک می شناسند و حال آنکه اگر دو اسپه رانند بگرد ایشان رسیدن نتوانند

فرد

با جام جم چگونه تواند معارضه ۔ ور خود بدر و لعل مرصع شود سفال

پس نگاهداشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبرست و اگر عیاذاً بالله تفاوت مراتب در میان آدمیان از میان برخیزد و اراذل با اوساط در یک کفه نشینند و اوساط با اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری را زیان دارد و خلل و اضطراب در کار ملکی پدید آید و از بهر آنست ملوک سابق نگذاشتندی که مردم بافرومایه و بداصل علم و خط بیاموزند و مسائل استیفا و سیاق بدانند زیرا که چون این رسم استمرار یابد کار ارباب حرفت در معرض اصحاب دولت آید و اصحاب دولت کار ارباب حرفت نتوانند کرد هر آینه مضرت آن شایع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق تخلل پذیرد و بسبب این معانی اهمال در کارها پدید آید و اثر آن بهر دور زمان ظاهر شود پس خردمند باید که محافظت ابواب نصیحت علما و موعظت حکما واجب داند تا از فوائد آن انتفاع یافته ثمرات تجربه بروزگار او برسد و کارش از وصمت عیب و تهمت غفلت محفوظ و مصون ماند

مثنوی

کسی برگوی در گیتی خردمند ۔ که دل بر نکته دارد گوش بر پند
سخن گوهر شده گوینده غواص ۔ بسختی در کف آید گوهر خاص
درین مشکین صدفهای دهانها ۔ بسی دُرها که یابی از معانی

# انتخاب بوستان

## باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست
که شکری ندانم که در خورد اوست

عطائیست هر موی ازو بر تنم
چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را
که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست
که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل
روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب
نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک
که ننگست ناپاک رفتن بخاک

پیاپی بیفشان از آئینه گرد
که مصقل نگیرد چو زنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی
اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش
مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی بینی ای خود پرست
که بازو بگردش در آورد دست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش
بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

بسرپنجگی کس نبردست گوی
سپاس خداوند توفیق گوی

تو قائم بخود نیستی یک قدم
ز غیبت مدد میرسد دمبدم

نه طفل زبان بسته بودی ز لاف
همی روزی آمد بجوفش ز ناف

چو نافش بریدند روزی گسست
به پستان مادر درآویخت دست

غریبی که رنج آردش دهر پیش
بدارو دهند آبش از شهر خویش

پس او در شکم پرورش یافتست
ز انبوب معده خورش یافتست

دو پستان که امروز دلخواه اوست
دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر
بهشت است و پستان درو جوی شیر

درختست بالای جان پرورش
ولد میوهٔ نازنین بر برش

نه رگهای پستان درون دلست
پس ار بنگری شیر خون دلست

بخونش فرو برده دندان چو نیش
سرشته درو مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر
براندایدش دایه پستان بصبر

چنان صبرش از شیر خامش کند
که پستان شیرین فرامش کند

تو نیز ای که در توبه طفل راه
بصبرت فراموش گردد گناه

## حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت
دل دردمندش چو آذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
که ای سست مهر فراموش عهد

نه گریان و درمانده بودی و خرد
که شبها ز دست تو خوابم نبرد

نه در مهد نیروی حالت نبود
مگس راندن از خود مجالت نبود

تو آنی کزان یک مگس رنجه‌ای
که امروز سالار و سرپنجه‌ای

بحالی شوی باز در قعر گور
که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون برفروزد چراغ
چو کرم لحد خورد پیه دماغ

چو پوشیده چشمی ببینی که راه
نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیده‌ای
وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای

معلم نیاموختت فهم و رای
سرشت این صفت در وجودت خدای

گرت منع کردی دل حق نیوش
حقت عین باطل نمودی بگوش

## ۲- گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسانی

ببین تا یک انگشت از چند بند
باقلیدس صنع درهم فکند

پس آشفتگی باشد و ابلهی
که انگشت بر حرف صنعش نهی

تامل کن از بهر رفتار مرد
که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانوی و پای
نشاید قدم برگرفتن ز جای

از آن سجده بر آدمی سخت نیست
که در صلب او مهره یک لخت نیست

دو صد مهره بر یکدگر ساخت ست
که گل مهره چون تو پرساخت ست

رگت بر تن ست ای پسندیده خوی
زمینی در او سیصد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رای و تمیز
جوارح بدل دل بدانش عزیز

بهایم بروی اندر افتاده خوار
تو همچون الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور
تو آری بعزت خورش پیش سر

نزیبد ترا با چنین سروری
که سر جز بطاعت فرود آوری

ولیکن بدین صورت دلپذیر
فریفته مشو صورت خوب گیر

ره راست باید نه بالای راست
که کافر هم از روی صورت چو ماست

ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش
اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن نکوبی بسنگ — مکن بارے از جهل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس — بدوزند نعمت به میخ سپاس

## ۳- حکایت

نبرد آزمائی ز اسپ فتاد — بگردن درش مهره بر هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن — نگشتی سرش تا نگشتے بدن
پزشکان بماندند حیران درین — مگر فیلسوفے ز یونان زمین
سرش باز پیچید و تن راست شد — وگر وی نبودی زمن خواست شد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه — نکرد آن فرومایه در وی نگاه
خردمند را سر فرو شد بشرم — شنیدم که میرفت میگفت نرم
اگر وی نه پیچیدمی گردنش — نه پیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمے بدست رہے — که باید که بر عود سوزش نہی
ملک را یکے عطسه آمد ز دود — سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پے مرد بشتافتند — بجستند بسیار و کم یافتند
مکن گردن از شکر منعم مپیچ — که روزی پسی سر برآرد بهیچ

## ۴- گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی

شب از بهر آسایش تست و روز — مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار — همی گسترانند بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ — وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کاردارانِ فرمان برند — که تخم تو در خاک می پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش — که سقائے ابر آبت آرد بدوش

ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام — تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا — رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست — ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند — قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک — زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت — که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که آن نازنین پرورد — بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس — که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش — ق که می‌بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک — که فوج ملائک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند — ز بیور هزاران یکی گفته‌اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی — براهی که پایان ندارد مپوی

## ۵ حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت — که ای بوالعجب گوی برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن — نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس — بغیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش — ببهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست — ز عیب برادر فرو گیر و دوست

## ۶- گفتار اندر نظر در حال ناتوان و شکر نعمت حق تعالی

نداند کسی قدر روز خوشی — وگر روزی افتد بسختی کشی

زمستان درویش در تنگسال　　چه سهل است پیش خداوند مال
سلیمی که یکچند نالان بخفت　　خداوند را شکر صحت بگفت
چو مردانه رو باشے و تیزپای　　بشکرانه با کند پویان بپاے
به پیر کهن بر ببخشد جوان　　توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب　　ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود　　چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستے شناخت　　که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کے نماید دراز　　که غلطی ز پهلو بپهلوے باز
بر اندیش از افتان و خیزان تب　　که رنجور داند درازے شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت　　چه داند شب پاسبان چون گذشت

## ۷ ـ حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبے در خزان　　گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل　　بلرزش درافتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش　　که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام　　که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد بهاری وزید　　شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پریچهره در خیل داشت　　که طبعش بدو اندکے میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد　　که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش　　ز بدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما بروی نبود　　که جور سپهر انتظارش فزود

نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت ‌‌ ‌ که چوبک زنش بامدادان چه گفت
اگر نیک بختت فراموش شد ‌ ‌ چه دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود ‌ ‌ چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بدیگ ‌ ‌ چه از پا فرو رفتگانش بریگ
مدارای خداوند زورق بر آب ‌ ‌ که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست ‌ ‌ که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان ‌ ‌ مهار شتر در کف ساروان
چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال ‌ ‌ ز ره باز پس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون میبرد ‌ ‌ پیاده چه دانی که خون میخورد
بآرام دل خفتگان در بنه ‌ ‌ ندانند حال شکم گرسنه

## حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود ‌ ‌ همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ ‌ ‌ که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مغلول و گفت ‌ ‌ تو باری ز غم چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست ‌ ‌ که دستت عسس تنگ بر هم نبست
مکن ناله از بینوائی بسی ‌ ‌ چو بینی ز خود بینواتر کسی

## ۹ - حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد ‌ ‌ تن خویش را کسوت خام کرد
بنالید کای طالع بد لگام ‌ ‌ بگرما بپختم درین زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش ‌ ‌ یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آور ای خام شکر خدای ‌ ‌ که چون ما نه خام بر دست و پای

## ۱۰- حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر / بصورت جهود آمدش در نظر

قفایی فرو کوفت بر گردنش / ببخشید درویش پیراهنش

خجل گفت کانچه از من آمد خطاست / ببخشای بر من چه جای خطاست

بشکرانه گفتا بشر نایستم / که آنم که پنداشتی نیستم

نکوسیرتی بی تکلف برون / به از نیک نام خراب اندرون

بنزدیک من شب رو راهزن / به از فاسق پارسا پیرهن

## ۱۱- حکایت

زره بازپس مانده‌ای میگریست / که مسکین‌تر از من درین دشت کیست

خری بارکش گفتش ای بی‌تمیز / ز جور فلک چند نالی تو نیز

برو شکر کن چون بخر بر نه‌ / که آخر بزیر کسان خر نه

## ۱۲- حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت / بمستوری خویش مغرور گشت

ز نخوت بدو التفاتی نکرد / جوان سر برآورد کای پیرمرد

برو شکر کن چون بنعمت دری / که محرومی آید ز مستکبری

یکی را که در بند بینی مخند / مبادا که ناگه در افتی به بند

نه آخر در امکان تقدیر هست / که فردا چو من باشی افتاده مست

ترا آسمان خط بمسجد نبشت / مزن طعنه بر دیگری در کنشت

ببند ای مسلمان بشکرانه دست / که زنار مغ بر میانت نبست

نه خود میرود هر که جویان اوست / بعنفش کشان میبرد لطف دوست

نگر تا قضا از کجا سیر کرد / که کوری بود تکیه بر غیر کرد

## ۱۳- گفتار اندر نظر صاحبدلان در حق نه در اسباب

سرشتست باری تعالی در نبات ... اگر شخص را ماند باشد حیات
عمل خوش کند زندگانی مزاج ... ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده را کِه جان از بدن ... برآید چه سود انگبین در دهن
یکی گرز پولاد بر مغز خورد ... کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز ... ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل ... بدان تازه رویست و پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام ... که با هم نسازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشک و گرمست و سرد ... مرکب از این چار طبعست مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست ... ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد ... تف سینه جان در خروش آورد
وگر دیگ معده نجوشد طعام ... تن نازنین را شود کار خام
در اینان نه بندد دل اهل شناخت ... که پیوسته با هم نخواهند ساخت
توانائی تن مدان از خورش ... که لطف حقت میدهد پرورش
بحقت که گر دیده بر تیغ و کارد ... نهی حق شکرش نخواهی گزارد
چو روی بخدمت نهی بر زمین ... خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدائیست تسبیح و ذکر و حضور ... گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کرده ... نه پیوسته اقطاع او خورده

## ۱۴- گفتار در سابقه حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل در نهاد　　پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد　　کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد　　ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست　　که بگشاده بر آسمان و زمیست
کیت فهم بودی نشیب و فراز　　گر این در نکردی بروی تو باز
سر آورد دست از عدم در وجود　　درین جود بنهاد در وی سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی　　محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید　　که باشند صندوق دل را کلید
وگرنه زبان قصه بردی زگوش　　کس از سر دل کی خبر داشتی
وگر نیستی سعی جاسوس گوش　　خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد　　ترا سمع دراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند　　ز سلطان بسلطان خبر می برند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست　　ازان در نگه کن که تقدیر اوست
برد بوستان بان بایوان شاه　　بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

# انتخاب گلستان

## باب سوم

## باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب می گفت ای خداوندان نعمت اگر شمارا انصاف بودی و مارا قناعت رسم سوال از جهان برخاستی قطعه

ای قناعت توانگرم گردان — که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمان ست — هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت عاقبة الامر آن علامه گشت و آن دیگر عزیز مصر شد پس آن تونگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من به سلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بماند گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان برمن افزون ترست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسیده یعنی ملک مصر مثنوی

من آن مورم که در پایم بمالند — نه زنبورم که از نیشم بنالند

| | |
|---|---|
| کجا خود شکر این نعمت گزارم | که زور مردم آزاری ندارم |

**حکایت** درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می سوخت و خرقه بخرقه می دوخت و تسکین خاطر خود را می گفت **شعر**

| | |
|---|---|
| بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق | که رنج محنت خود به که بار منت خلق |

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالت چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در سختی و فقر مردن به که حاجت پیش کسی بردن **قطعه**

| | |
|---|---|
| هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر | کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت |
| حقا که با عقوبت دوزخ برابرست | رفتن بپایمردی همسایه در بهشت |

**حکایت** یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرستاد سالی چند در دیار عرب بود کسی تجربتی پیش وی نیامد و معالجتی از وی درنخواست پیش پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم آمد و گله کرد که مرین بنده را برای معالجت اصحاب بخدمت فرستاده اند درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین ست بجا آرم رسول علیه السلام گفت این طائفه را طریقی هست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند حکیم گفت همین ست موجب تندرستی پس زمین ببوسید و برفت **مثنوی**

| | |
|---|---|
| سخن آنگه کند حکیم آغاز | یا سر انگشت سوی لقمه دراز |
| که ز ناگفتنش خلل زاید | یا ز ناخوردنش بجان آید |
| لاجرم حکمتش بود گفتار | خوردنش تندرستی آرد بار |

**حکایت** در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسیدند که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک وما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این قدر ترا برپای میدارد و هرچه برین زیادت کنی حمال آنی **شعر**

| | |
|---|---|
| خوردن برای زیستن و ذکر کردن ست | تو معتقد که زیستن از بهر خوردن ست |

**حکایت** دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که بعد دو شب افطار کردی و دیگری قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقاً بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه در کردند و بگل برآوردند بعد از دو هفته که معلوم شد که بیگناه اند در بگشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده و مردم درین عجب بماندند حکیمی گفت اگر خلاف این بودی عجب بودی که این بسیار خوار بوده است طاقت بینوائی نیاورد و هلاک شد و آن دگر خویشتن دار بود لاجرم بر عادت خود صبر کرد و بسلامت خلاص یافت **قطعه**

| | |
|---|---|
| چو کم خوردن طبیعت شد کسی را | چو سختی پیش آید سهل گیرد |
| وگر تن پرورست اندر فراخی | چو تنگی بیند از سختی بمیرد |

**حکایت** یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار کلوا واشربوا ولا تسرفوا **شعر**

| | |
|---|---|
| نه چندان بخور کز دهانت برآید | نه چندانکه از ضعف جانت برآید |

**قطعه**

| | |
|---|---|
| با آنکه در وجود طعام ست حظ نفس | رنج آورد طعام که بیش از قدر بود |

گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند | ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد

معده چو پر گشت و شکم درد خاست | سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند و جز از تحمل چاره نبود صاحبدلی دران میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسان ترست که بقال را بدرم قطعه

ترک احسان خواجه اولیتر | کاحتمال جفای بوابان
به تمنای گوشت مردن به | که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هم رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد و گویند بازرگان به بخل معروف بود شعر

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب | تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر دارو خواهم دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند بارے خواستن ازو زهر کشنده است شعر

هرچه از دونان بمنت خواستے | در تن افزودی و از جان کاستی

حکیمان گفته اند اگر آب حیات فروشند فی المثل بآبروی دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانے بمذلت شعر

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی | به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت یکے از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکے را از بزرگان که معتقد او بود گفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سوال از اهل ادب در

در نظرش قبیح آید قطعه

| | |
|---|---|
| زبخت روی ترش کرده پیش یار عزیز | مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی |
| بحاجتی که روی تازه روی وخندان رو | فرو نه بندد کار گشاده پیشانی |

آورده اند که اندکے در وظیفه او زیادت کرد وبسیاری از ارادت کم دانشمند

چون پس از چند روز مودت معهود بر قرار ندید گفت شعر

| | |
|---|---|
| بِئْسَ الْمَطَاعِمُ حِيْنَ الذُّلِّ تَكْسِبُهَا | اَلْقِدْرُ مُنْتَصِبٌ وَّالْقَدْرُ مَخْفُوْضُ |
| فرد نانم افزود وآبرویم کاست | بینوائی به از مذلت خواست |

حکایت درویشی را ضرورتے پیش آمد کسی گفت فلان نعمتے دارد کامل وکرم نفسی شامل اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضائی آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص در آورد یکی را دید لب فروهشته وتند نشسته وسخن نگفت کسے گفتش چه کردے گفت عطائے او را به لقائے او بخشیدم قطعه

| | |
|---|---|
| مبر حاجت بنزد یک ترش روی | که از خوی بدش فرسوده گردی |
| اگر حاجت بری نزد کسے بر | که از رویش بنقد آسوده گردی |

حکایت خشک سالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان طاقت درویشان از دست رفته بود ودرهای آسمان بر زمین بسته وفریاد اهل زمین به آسمان پیوسته قطعه

| | |
|---|---|
| نماند جانور از وحش وطیر وماهی مور | که بر فلک نشد از بیمرادی افغانش |
| عجب کرود ودل خلق جمع مے نشود | که ابر گردد وسیلاب دیده بارانش |

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان وبطریق اهمال ازان در گذشتن هم نشاید که طائفه

بعجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار کنیم که اندک دلیل بسیاری باشد و مشتی نمونه خرواری **قطعه**

| | |
|---|---|
| تتری گر کشد مخنث را | تتری را عوض نباید کشت |
| چند باشد چو جسر بغدادش | آب در زیر و آدمی بر پشت |

چنین شخصی که طرفی از نعت او شنیدی درین سال نعمت بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بجان رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم **قطعه**

| | |
|---|---|
| نخورد شیر نیم خوردهٔ سگ | گر بسختی بمیرد اندر غار |
| تن به بیچارگی و گرسنگی | بنه و دست پیش سفله مدار |
| گر فریدون شود بنعمت و ملک | بی هنر را بهیچ کس مشمار |
| پرنیان و نسیج بر نا اهل | لاجورد و طلاست بر دیوار |

**حکایت** حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را پس بگوشهٔ صحرای بحاجتی برون رفته بودم خارکشی را دیدم پشتهٔ خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت **فرد**

| | |
|---|---|
| هر که نان از عمل خویش خورد | منت حاتم طائی نبرد |

انصاف دادم که من او را بهمت و جوانمردی بیش از خود دیدم —

**حکایت** موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای عز و جل مرا کفافی دهد که از بی طاقتی بجان آمده ام موسی دعا کرد و برفت پس از چند روزی که باز آمد مر او را دید گرفتار

و خلقی انبوه بروی گرد آمده گفت این چه حالت ست گفتند خمر خورده و عربده کرده
و کسی را کشته اکنون بقصاص فرموده اند شعر

| | |
|---|---|
| گربه مسکین اگر پر داشتی | تخم گنجشک از جهان برداشتی |
| هیچکس را گر خود نگذاشتی | این دو شاخ گاو گر خر داشتی |

شعر عاجز باشد که دست قدرت یابد ... برخیزد و دست عاجزان بر تابد
و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض شعر

| | |
|---|---|
| ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر | حتی هلکت فلیت النمل لم یطر |

نظم

| | |
|---|---|
| سفله چو جاه آمد و سیم و زرش | سیلی خواهد بضرورت سرش |
| آن نشنیدی که فلاطون چه گفت | مور همان به که نباشد پرش |

حکمت پدر را عسل بسیارست ولیکن پسر گرمی دارست فرد

| | |
|---|---|
| آنکس که توانگرت نمیگرداند | او مصلحت تو از تو بهتر داند |

حکایت اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت میکرد که وقتی
بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده دل بر هلاک
نهادم که ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش
نکنم که پنداشتم گندم بریانست باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که
مروارید ست قطعه

| | |
|---|---|
| در بیابان خشک و ریگ روان | تشنه را در دهان چه در چه صدف |
| مرد بی توشه کاوفتاد ز پای | بر کمر بند او چه زر چه خزف |

حکایت یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت نظم

| | |
|---|---|
| یا لیت قبل منیتی | یوما افوز بمنیتی |
| نهر تلاطم رکبتی | و اظل املأ قربتی |

**حکایت** همچنان درویشی در قاع بسیط گم شده و قوت و قوتش نمانده درمی چند داشت بسیار بگردید ره بجائے نبرد پس بسختی هلاک شد طائفهٔ برسیدند درمها دیدند پیش روی نهاده و بر خاک نبشته **قطعه**

| | |
|---|---|
| گر همه زر جعفری دارد | مرد بے توشه بر نگیرد گام |
| در بیابان فقیر سوخته را | شلغم پخته به که نقرهٔ خام |

**حکایت** هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی از گردش ایام درهم نکشیده مگر وقتیکه پایم برهنه بود و استطاعت پاپوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکے را دیدم که پایے نداشت سپاس نعمت حق بجائے آوردم و بر بی کفشی صبر کردم **قطعه**

| | |
|---|---|
| مرغ بریان بچشم مردم سیر | کمتر از برگ تره بر خوانست |
| وانکه را دستگاه و قدرت نیست | شلغم پخته مرغ بریانست |

**حکایت** یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاد تا شب درآمد خانهٔ دهقانی را دیدند آنگاه گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لائق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش افروزیم دهقان را خبر شد ما حضری که داشت ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدے ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگه بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت بخشید شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان بود و میگفت **قطعه**

| | |
|---|---|
| ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم | از التفات بمهمانسرائے دهقانی |

| | |
|---|---|
| کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید | که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی |

حکایت گدائی سؤال را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از
پادشاهان گفتش همی نماید که مال بیکران داری و مارا مهمی ست اگر به برخی
ازان دستگیری کنی چون ارتفاع برسد وفا کرده شود و شکر گفته اید گفت
ای خداوند روی زمین لائق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست بمال چون
من گدائی آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام گفت غم نیست
که به کافر میدهم که الخبیثات للخبیثین شعر

| | |
|---|---|
| گر آب چاه نصرانی نه پاکست | جهود مرده میشوئی چه باکست |
| شعر قالوا عجین الکلس لیس بطاهر | قلنا نسد به شقوق المبرز |

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن
بفرمود تا مضمون خطاب را ازوی بزجر و توبیخ مخلص کردند قطعه

| | |
|---|---|
| بلطافت چو بر نیاید کار | سر به بی حرمتی کشد ناچار |
| هرکه بر خویشتن نبخشاید | گر نبخشد کسی برو شاید |

حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و
خدمتگار شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد همه شب نیارمید از سخنهای
پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان
و این قبالهٔ فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس ضمین ست وگاه گفتی
که خاطر اسکندریه دارم که هوای آن خوش ست باز گفتی که دریای مغرب مشوش ست
سعدیا سفری دیگر در پیش ست اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه بنشینم
قناعت کنم گفتم آن کدام سفر است گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین
که شنیدم قیمتی عظیم دارد و ازانجا کاسهٔ چینی بروم آرم و دیبای رومی بهند

و پولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و از آن پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم انصاف ازین ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم قطعه

آن شنیدستی که در صحرای غور ‌ ‌ ‌ بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیا دار را ‌ ‌ ‌ یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم که بیحل اندر چنان معروف بود که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی همچنان در وی متمکن تا بجائے رسید که نانی از دست بجانے ندادی و گربه ابو هریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانے نینداختی فی الجمله خانه او را کس ندیدی در گشاده و سفره او را سر بیت

درویش بجز بوی طعامش نشنیدے ‌ ‌ ‌ مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب از راه مصر پیش گرفته بود و خیال فرعونے در سر حتی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف بکشتی برآمد چنانکه گویند فرد

با طبع ملولت چه کند دل که نسازد ‌ ‌ ‌ شرطه همه وقتے نبود لایق کشتے

دست دعا برآورد و فریاد بے فایده کردن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین شعر

دست تضرع چه سود بنده محتاج را ‌ ‌ ‌ وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

قطعه

از زر و سیم راحتے برسان ‌ ‌ ‌ خویشتن هم تمتعے برگیر
چونکه این خانه از تو خواهد ماند ‌ ‌ ‌ خشتے از سیم و خشتے از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از هلاک وی بقیت مال

وی توانگر شدند جامه‌های کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بعوض آن ببریدند همدران هفته یکے را دیدم از ایشان بر باد پای روان و غلامی پری پیکر در پی او دوان قطعه

| | |
|---|---|
| وه که گر مرده باز گردیدے | بسرای قبیله و پیوند |
| رد میراث سخت تر بودی | وارثان را ز مرگ خویشاوند |

بسابقهٔ معرفتے که در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم بیت

| | |
|---|---|
| بخور اے نیک سیرت و سره مرد | کان فرو مایه گرد کرد و نخورد |

حکایت صیاد ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش دربربود قطعه

| | |
|---|---|
| شد غلامے که آب جو آرد | آب جو آمد و غلام ببرد |
| دام هر بار ماهی آوردے | ماهی این بار رفت و دام ببرد |

| | |
|---|---|
| بیت صیاد نه هر بار شکاری ببرد | باشد که یکی روز پلنگش بدرد |

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدے در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان کرد مرا روزی نبود و او را همچنین روزے مانده

حکمت صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بے اجل بر خشکی نمیرد

حکایت دست و پا بریده هزار پاے را بکشت صاحبدلے برو بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پائی که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پائی گریختن نتوانست مثنوے

| | |
|---|---|
| چو آید زپی دشمن جانستان | ببندد اجل پاے مرد دوان |
| دران دم که دشمن پیاپے رسید | کمان کیانے نشاید کشید |

حکایت ابلهی را دیدم سمین و خلعتی ثمین در بر و مرکب تازی در زیر و
قصبی مصری بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم
برین حیوان لایعلم گفتم شعر

| | |
|---|---|
| قَدْ شَابَهَ بِالْوَرَى حِمَارٌ | عِجْلًا جَسَدًا لَهُ خُوَارٌ |

گفته اند یک طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا قطعه

| | |
|---|---|
| شریف اگر متضعف شود خیال مبند | که پایگاه بلندش ضعیف خواهد بود |
| ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بندد | گمان مبر که یهودی شریف خواهد بود |

قطعه

| | |
|---|---|
| بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان | مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش |
| بگرد در همه اسباب ملک و هستی او | که هیچ چیز نه بینی حلال جز خونش |

حکایت دزدی گدائی را گفت شرم نمی داری از برای جوی سیم
دست پیش هر لئیم دراز کردن گفت بیت

| | |
|---|---|
| دست دراز از پی یک حبه سیم | به که ببرند بدانگی و نیم |

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود
و از حلق فراخ و دست تنگ بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت
خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم که بزرگان
گفته اند بیت

| | |
|---|---|
| فضل و هنر ضایع است تا ننمایند | عود بر آتش نهند و مشک بسایند |

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت
کش که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدن است و چاره آن کم جوشیدن است شعر

| | |
|---|---|
| کس نتواند گرفت دامن دولت بزور | کوشش بیفایده است وسمه بر ابروی کور |

فرد اگر بهر سر مویت هنر دو صد باشد — هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

بیت چه کند زورمند وارون بخت — بازو بخت به که بازو سخت

پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیار است از نزهت خاطر و جر منافع و دیدن عجائب و شنیدن غرائب و تفرج بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته‌اند

نظم

تا بدکان خانه در گروی — هرگز اے خام آدمے نشوے

برو اندر جهان تفرج کن — پیش از ان روز کز جهان بروے

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین کہ تو گفتی بیشمار است ولیکن مسلم پنج طائفه راست نخستین بازرگانی را که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دارد و شاگردان چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرج گاهی و هر لحظه از نعیم دنیا متمتع

قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست — هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت

وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس — در زاد و بوم خویش غریب است و ناشناخت

دوم عالمی که به منطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت هر جا که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند

قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست — که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند

بزرگ‌زادهٔ نادان بشهروا ماند — که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبرویی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته‌اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او همه جا غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند

قطعه

شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بینند ‌ ‌ ‌ ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم ‌ ‌ ‌ گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد ‌ ‌ ‌ هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

قطعه

چون در پسر موافقت و دلبری بود ‌ ‌ ‌ اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او جوهر است گو صدف اندر میان مباش ‌ ‌ ‌ دُرّ یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت آن فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند شعر

سَمعی اِلیٰ حُسنِ الاَغانی ‌ ‌ ‌ مَن ذَا الَّذی جَسَّ المَثانی

قطعه

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین ‌ ‌ ‌ بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش ‌ ‌ ‌ که این حظ نفس است و آن قوت روح

پنجم پیشه‌ورے که بسعی بازو کفافے حاصل کند تا آبرو از بهر لقمه ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته اند قطعه

گر بغریبی رود از شهر خویش ‌ ‌ ‌ سختی و محنت نکشد پینه دوز
ور بخرابی فتد از ملک خویش ‌ ‌ ‌ گرسنه خفتد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر سبب جمعیت خاطرست و داعیهٔ طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگرش کس نام و نشان نشنود قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست ‌ ‌ ‌ بغیر مصلحتش رهبری کند ایام

| | |
|---|---|
| کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید | قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام |

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدور است از ابواب دخول آن حذر کردن واجب **قطعه**

| | |
|---|---|
| رزق هر چند بی گمان برسد | شرط عقل است جستن از درها |
| ورچه کس بی اجل نخواهد مرد | تو مرو در دهان اژدرها |

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در افکنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم که ازین بیش طاقت بینوائی ندارم **قطعه**

| | |
|---|---|
| چون مرد بر فتاد ز جای و مقام خویش | دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست |
| شب هر توانگری بسرای همی رود | درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست |

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خویشتن همی گفت **شعر**

| | |
|---|---|
| هنرور چو بختش نباشد بکام | بجائی رود کش ندانند نام |

همچنین تا برسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ میرفت **بیت**

| | |
|---|---|
| سهمگن آبی که مرغابی درو ایمن نبودی | کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی |

گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا بر گشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بیمروت ازو بخنده برگردید و گفت **شعر**

| | |
|---|---|
| بی زر نتوانی که کنی بر کس زور | ور زر داری بزور محتاج نه |
| شعر زر نداری نتوان رفت بزور از دریا | زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار |

جوان را دل از طعنه ملاح بهم برآمد خواست که ازو انتقامی کشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید بیت

| | |
|---|---|
| بدوزد شره دیده هوشمند | در آرد طمع مرغ و ماهی به بند |

چندانکه دست جوان بریش و گریبانش رسید بخود درکشید و بیمحابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند همچنین درشتی دید و پشت بگردانید مصلحت آن دیدند که با او بمصالحت گرایند و به اجرت کشتی مسامحت نمایند مثنوی

| | |
|---|---|
| چو پرخاش بینی تحمل بیار | که سهلی ببندد در کارزار |
| بشیرین زبانی و لطف و خوشی | توانی که پیلی بموئی کشی |
| لطافت کن آنجا که بینی ستیز | نبرد قز نرم را تیغ تیز |

بعذر ماضی بقدمش در افتادند و بوسه چند بنفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی که از عمارت یونان در آب استاده بود ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که زورآورتر است باید که برین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم آزرده دل نیندیشید و قول حکما را کار نفرمود که گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند قطعه

| | |
|---|---|
| چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش | چه دشمن خراشیدی ایمن مباش |

قطعه

| | |
|---|---|
| مشو ایمن که تنگدل گردی | چون ز دستت دلی بتنگ آید |
| سنگ بر باره حصار مزن | که بود کز حصار سنگ آید |

چندانکه مقدور گشتی بساعد بپیچیدی بر بالای ستون رفتی ملاح زمام از کفش در گسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت بعد از شبانروزی دیگر بکنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و برفت تا تشنه و بیطاقت شد و بر سر چاهی رسید قومی را دید بر شربتی آب به پشیزی همی آشامیدند جوان را پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد و تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بیحابا بزدندش مجروح شد

قطعه

| | |
|---|---|
| پشه چو پر شد بزند پیل را | با همه مردی و صلابت که اوست |
| مورچگان را چو بود اتفاق | شیر ژیان را بدرانند پوست |

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامی که از دزدان پر خطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که درین میان یکی منم که بتنها پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان هم یاری کنند این بگفت و مردم کاروان بلاف او قوی دل شدند و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری واجب دانستند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در پی آن آشامید و دیو درونش بیارامید و بخفت پیرمردی جهان دیده در آن کاروان بود گفت ای جماعت من ازین بدرقه شما اندیشناکم بیش از آنکه از دزدان چنانکه حکایت کنند عربی را درمی چند گرد آمده بود و بشب از تشویش لوریان در خانه

نمی خفت یکی را از دوستان برخود خواند تا وحشت تنهائی بدیدار وی منصرف کند شبی در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و بخورد و سفر کرد بامدادان دیدند غریب گریان و عریان کسی گفت حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد قطعه

| | |
|---|---|
| هرگز ایمن ز یار ننشستم | تا بدانستم آنچه عادت اوست |
| زخم دندان دشمنی تیز است | که نماید بچشم مردم دوست |

چه دانید که این هم از جملهٔ دزدان باشد بعیاری در میان ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینم که مرین خفته را بگذاریم و رخت برداریم جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی عظیم از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش برکتف تافت سر بر آورد کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید ره بجائی نبرد و تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده می گفت شعر

| | |
|---|---|
| اذا یحدثنی وقد زم العیس | ما للغریب سوی الغریب انیس |
| فرد درشتی کند بر غریبان کسی | که نابوده باشد بغربت بسی |

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور افتاده بود بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیاتش همی نگرید صورتش پاکیزه دید و حالش پریشان پرسید از کجائی و بدین جایگه چون افتادی برخی از انچه بر سر او رفته بود اعادت کرد ملکزاده را بر حال تباه او رحمت آمد و خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی بفرستاد تا بشهر خویش باز آمد پدر بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از انچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و ظلم روستائیان بر سر چاه و غدر کاروانیان در راه با پدر همی گفت پدر گفت

ای پسر نه گفتمت هنگام رفتن که تهیدستان را دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته شعر

| | |
|---|---|
| چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور | جوی زر بهتر از پنجاه من زور |

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری نبینی باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و به نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم قطعه

| | |
|---|---|
| گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد | در طلب کاهلی نباید کرد |
| فرد غواص گر اندیشه کند کام نهنگ | هرگز نکند در گرانمایه بچنگ |

حکمت آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند قطعه

| | |
|---|---|
| چه خورد شیر شرزه در بن غار | باز افتاده را چه قوت بود |
| گر تو در خانه صید خواهی کرد | دست و پایت چو عنکبوت بود |

پدر پسر را گفت ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی بر تو رسید و بر تو بخشید و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد بیت

| | |
|---|---|
| صیاد نه هر بار شگالی ببرد | باشد که یکی روز پلنگش بدرد |

چنانکه یکی از ملوک پارس نگینی گرانمایه در انگشتری بود باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقاً چهار صد حکم انداز که در خدمت او بودند بینداختند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی ببازیچه تیر از هر طرف همی انداخت باد صبا تیر او از حلقهٔ انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند آورده اند که پسر تیر و

کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین بر جای بود قطعه

گه بود کز حکیم روشن رای — بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان — بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی از جهان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده قطعه

هر که بر خود در سؤال گشاد — تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن — گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک اطرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق مردان چنین است که یکی با ما بنان و نمک موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدومش رفت عابد از جای برجست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون غایب شد یکی از جماعت پرسید شیخ را که چندین ملاطفت که امروز با پادشه کردی خلاف عادت بود و دیگر ندیدیم گفت نشنیدی آنکه یکی از صاحبدلان گفته است فرد

هر کرا بر سماط بنشستی — واجب آمد بخدمتش برخاستی

مثنوی

گوش تواند که همه عمر وی — نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ — بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
گر نبود بالش آگنده پر — خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش — دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ — صبر ندارد که بسازد بهیچ

# انتخاب بهارستان جامی

## روضهٔ دوم

### در شرح شقائق حقائق حکم که برشحات سحاب کرم زمین قلوب حکما و اراضی خواطرشان خاسته و بشرح و بیان آن سطاوی دفاترشان پیراسته

عامل کسی را گویند که حقیقت چیزها آن قدر که تواند بداند و عمل بمقتضای آنچه تعلق بعلم دارد ملکهٔ نفس خود گرداند رباعی

| | |
|---|---|
| خوش آنکه تو ترک خط فانی بکنی | تدبیر بقاے جاودانی بکنی |
| کوشش بکنی و هرچه بتوان دانست | دانی پس ازان هرچه بدانی بکنی |

حکایت اسکندر در آوان جهانگیری بجملهٔ تمام حصاری بگشاد و بویران کردن آن فرمان داد گفتند آنجا حکیمی ست دانا و بر حل مشکلات توانا و پیراطلب داشت شکلی دید انه قبول طبع دور و طبع اهل عقل ازو نفور گفت این چه صورت غریب ست و

هیکل صهیب حکیم ازان سخن برآشفت و خندان در شگفتگی گفت قطعه

| | |
|---|---|
| طعنه بر من مزن بصورت زشت | ای تهی از فضیلت و انصاف |
| تن بود چون غلاف جان شمشیر | کار شمشیر می‌کند نه غلاف |

دیگر گفت هر کرا خلق با خلق نه نیکوست پوست بر بدن زندان اوست چنان از وجود خود در تنگنائیست افتاده که زندان در جنب آن نزهتگاهیست گشاده قطعه

| | |
|---|---|
| کسی کو با همه کس خوی بد بکار برد | همیشه در کف صد غصه ممتحن دانش |
| مگو شکنجه که زندان مقام او گردان | که پوست بر تن بدخو بس است زندانش |

دیگر گفت حسود همیشه در رنجست و با پروردگار خود ستیزه سنج که هر چه دیگران را قسمت است گره بر ابروی بندد و هر چه نصیب ویست دل دران نه بندد قطعه

| | |
|---|---|
| اعتراض است بر احکام جهاندار حکیم | عادت مرد حسد پیشه که خاکش بدهن |
| هر چه بیند بکف غیر فغان بردارد | که چرا داد بوی بی سبب آنرا نه بمن |

دیگر گفت خردمند کریم مال بر دوستان می‌شمارد ولی خرد لئیم از برای دشمنان بگذارد قطعه

| | |
|---|---|
| هر چه آید بدست مرد کریم | همه در پای دوستان فشاند |
| آنچه اندوخت سفله طبع لئیم | بعد مرگ از برای دشمن ماند |

دیگر گفت با خردان هزل و فسوس آویختن آب بزرگی ریختن است و غبار ذلت و خواری انگیختن قطعه

| | |
|---|---|
| ای که بر سفله می‌دری جامه | نام مستی بگریبت برود |
| مشو افسوس پیشه با خردان | ورنه قدر بزرگیت برود |

دیگر گفت هرکه با زیردستان شیوه دست زنی پیش گیرد در لگدکوب زبردستان بمیرد قطعه

| | |
|---|---|
| دلا گوش کن از من این نکته خوش | که مانده است در گوشم از نکته دانان |
| که هر کو کشد تیغ نامهربانی | شود کشتهٔ تیغ نامهربانان |

سکندر گوش خویش از آن جواهر حکمت پر یافت و بالش چون گوش خود پر جواهر کرد و عنان از خرابی آن حصار برتافت

**حکایت** سکندر را فریدون که در زمین شفقت جز تخم نصیحت نکشت بفرزندان خود این توقیع نوشت که صفحات ایام صحیفهٔ اعمار است در آن منویسید جز آنچه بهترین اعمال و آثار است

**قطعه**

صفحهٔ دهر بود دفتر عمر همه خلق — آنچنان گفته خردمند که اندیشه گماشت
خرم آنکس که برین دفتر پاک از همه چیز — رقم خیر کشید و اثر خیر گذاشت

**حکایت** یکی از حکما گفته که چهل دفتر در حکمت نوشتم باو منتفع نگشتم چهل کلمه از آن اختیار کردم از آن نیز بهره بدست نیاوردم چهار کلمه از آن برگزیدم و در آن یافتم آنچه میطلبیدم اول آنکه زنان را چون مردان محل اعتماد مگردان زیرا که اگرچه زن از قبیلهٔ معتمدان آید از آن قبیل نیست که معتمد را شاید

**قطعه**

عقل زن ناقص است و دینش نیز — هرگزش کامل اعتقاد مکن
گر بد است از وی اعتبار مگیر — ور نکوهست اعتماد مکن

دوم آنکه بمال مغرور مشو اگرچه بسیار بود زیرا که عاقبت پامال حوادث روزگار شود

**قطعه**

مغرور مشو بمال چون بیخبران — زیرا که بود مال چو ابر گذران
ابر گذران اگرچه گوهر بارد — خاطر ننهد مرد خردمند بر آن

سوم آنکه اسرار نهان خود را با هیچ دوستی در میان منه زیرا که بسیار بود که در دوستی خلل افتد و بدشمنی بدل گردد

**قطعه**

ای پسر سرّ خویش از دشمن نهفتن لازم است — بسکه از افشای آن با دوستی کم دم زنی
دیده‌ام بسیار کز سرّ هیچ نشاد — دوستان دشمن شوند و دوستیها دشمنی

چهارم آنکه جز علمی را فرا نگیری که بترک آن بنده مند بمیری از فضول بگریزی و آنچه ضروریست در آن آویزی قطعه

علمی که ناگزیر تو باشد بران گرای … وان را که ناگزیر بود جستجو مکن
وان دم که حاصل تو شود علم ناگزیر … غیر از عمل بموجب آن آرزو مکن

حکایت ابن مقفع گوید کتب خانهٔ حکمای هند بر صد شتر کشیده بودند ملک ایشان استادهای اختصار کرده بدو شتر بار آوردند و بتکرار استادهای بچهار کلمه قرار گرفت

کلمهٔ اول در دلالت پادشاهان بعدالت قطعه

چو گردد شاه عالم عدل پیشه … شود آسایش که مه را همیشه
چو نالد بیدلی از سینه ریشی … شود یک شهر ازان ظلم کیشی
بنامی داد یا شد هیچ بر هیچ … عدال بباید ش دیگر همه هیچ

کلمهٔ دوم در وصیت رعیت به نیکوکاری و فرمانبرداری شعر

تخم ظلم شاه نافرمانی مردم بود … جو چو کاری حاصل آن کشته کی گندم بود

کلمهٔ سوم در محافظت صحت ابدان که تا گرسنه نشوند دست بطعام نیازند و چون بخورند پیش ازان که سیر شوند دست از طعام بدارند رباعی

آن به که ز اسباب بدی پرهیزی … وز ننگ طبیبان دغل بگریزی
ناگشته تهی معده بخوان ننشینی … زان پیش که معده پر کنی برخیزی

کلمهٔ چهارم در نصیحت زنان که چشم از روی بیگانگان دور دارند و روی از چشم نامحرمان مستور قطعه

زن آن بود که هر کس که نیست محرم او … اگرچه مردم چشم ست روی ننماید
بروی هر که نه جفت وی است گر بجهان … بود چو ماه فلک طاق چشم نگشاید

حکایت چهار کلمه است که چهار پادشاه پرداخته اند گویا یک تیریست که از

چهار کمان انداخته اند اول کسری گفته است که هرگز پشیمان نشدم از آنچه نگفتم و بسیار گفته که از پشیمانی در خاک و خون خفته ام قطعه

| | |
|---|---|
| از ترک سخن پشیمان نشد کسے | بس فاش گشته سر که پشیمانی آورد |
| خاموش نشین که جمع نشستن بجاشے | بهتر ز گفتنے که پریشانے آورد |

دوم قیصر روم فرموده است که قدرت من بر ناگفته بیش از انست که بر گفته یعنی آنچه نگفته ام بتوانم گفت و آنچه گفته ام نتوانم نهفت قطعه

| | |
|---|---|
| هرچه افشای آن بود دشوار | با حریفان مگو بیا سا |
| کانچه وارسے نهفته بتوان گفت | وآنچه گفتی نهفته نتوان سے |

سوم خاقان چین درین معنی سخن چنین رانده است که بسیار باشد که پریشانی گفتن سخت تر از پشیمانی نهفتن قطعه

| | |
|---|---|
| هر سر سپهر که افتد بخاطرت | سرعت مکن بهیچ بیانش نگاشتن |
| ترسم فسود غراست اظهار آن ترا | مشکل ترا زند است پوشیده داشتن |

چهارم ملک هند بدین نکته زبان گشاده است که هر حرف که از زبان من جست دست تصرف مرا از خود دست بسته است و هر چه نگویم مالک آنم اگر بخواهم بگویم و گر نخواهم نگویم قطعه

| | |
|---|---|
| بحر وی راز راز فاش و نهان | مثلی نیک هر زبان رفته |
| کین نه چه تیر نیست مانده در قبضه | وان چه تیر نیست از کمان رفته |

**حکایت** در مجلس کسری سه تن از حکما جمع آمدند فیلسوفی از روم و حکیمی از هند و بزرجمهر سخن بآنجا رسید که سخت ترین چیزها چیست رومی گفت پیری و سستی و فناداری و تنگدستی هندی گفت که تن بیمار با اندوه بسیار بوذرجمهر گفت نزدیکی اجل با دوری از حسن عمل همه بقول بوذرجمهر باز آمدند قطعه

پیش کسری ز خردمند حکیمان میرفت ... سخن از سخت‌ترین هیچ درین کهنه رحم
آن یکی گفت که بیماری و اندوه دراز ... وان دگر گفت که ناداری و پیری بهم
سیمی گفت که قرب اجل و سوء عمل ... عاقبت رفت بترجیح سوم حکم حکم

حکایت حکیمی را پرسیدند که آدمی زاده کی بخوردن شاید گفت توانگر هرگاه که گرسنه شود و درویش هرگه که بیابد **قطعه**

بخور چندانکه سنده خانهٔ تن ... ز بیشی و کمی رو در خرابی
اگر داری بخور گاهی که خواهی ... وگرنه باش هرگاهی که یابی

حکایت حکیمی پسر را گفت باید که بامداد از خانه بیرون نیائی تا نخست بطعام لب نگشائی زیرا که سیری تخم حلم و بردباریست و گرسنگی مایهٔ خشک مغزی و سبکساریست **قطعه**

خوی خود را ز روزه تیز مکن ... کز همه حلم و بردباری به
چون شود روزه مایهٔ آزار ... روزه خواری ز روزه داری به

حکمت چون گرسنه باشی همراه یا نان از طبیعت تو شهوت آن خیزد با آشنایان که نشینی طامعه تو در ایشان آویزد **قطعه**

هرچه یابی بخانه از تر و خشک ... به کز آن تا حد شبع بخوری
تا طعام کسان هوس نکنی ... وز عطای خسان طمع نبری

حکمت چون میزبان بر کنار خوان بنشیند و خود را در میان بیند لقمه از جگر خود خوری به که از نان او و شربت از خون خود آشامی به که از خوان او **قطعه**

هر که گوید خوان و نان من ببخش ... پای خویش از خوان و دست از نان او
تره کز بوستان خود خوری ... خوشترست از برهٔ بریان او

حکمت پنج چیزست که بهر کس داده اند زمام زندگانی خویش بر دست او نهاده اند

اول صحت بدن دوم ایمنی سیوم وسعت رزق چهارم رفیق شفیق پنجم فراغت و بسیاری از این محروم کردند و زندگانی خویش بروی او بسر آوردند قطعه

| | |
|---|---|
| به پنج میرسد اسباب زندگانی خوش | باتفاق حکیمان شهرهٔ آفاق |
| فراغ و ایمنی و صحت و کفاف معاش | رفیق خوب سیر همدم نکو اخلاق |

حکمت هر نعمت که مرگ و زوال پذیرد آن را خردمند در حساب نعمت نگیرد و عمر اگرچه دراز بود چون مرگ روی نمود آنرا درازی چه سود نوح علیه السلام هزار سال در جهان بسر برده است امروز پنج هزار سالست که مرده است قدر نعمتی را بود که جاودانه باشد و از آفت زوال بر کرانه قطعه

| | |
|---|---|
| بنزد مرد دانا نعمت آنست | کز و جانت بود جاوید مسرور |
| زر و سیمی که چون گورت بود جای | بماند همچو سنگت بر سر گور |

حکمت بزرجمهر را پرسیدند که کدام پادشاه پاکیزه تر است گفت آنکه پاکیزگان از وی ایمن باشند و گناهگاران بترسند بیت

| | |
|---|---|
| شاه آن باشد که روشن خاطر و بخرد بود | نیکوان را حال از و نیکو بدان را بد بود |

حکایت حجاج را گفتند که از خدای تعالی بترس و با مسلمانان ظلم مکن او بغایت فصیح بود بمنبر برآمد و گفت خدای تعالی مرا بر شما بترس مسلط کرده است اگر من بمیرم شما بعد از من از ظلم نخواهید رست با این فعلی که شماراست خدای تعالی جز من بندگان بسیار اند اگر بمیرم باشد کسی بدتر از من بیاید قطعه

| | |
|---|---|
| خواهی که شاه عدل کند عدل پیشه باش | در کار خود که معرکهٔ گیر و دار نیست |
| شاه آئینه هست هرچه همی بینی اندرو | پرتو فگند قاعدهٔ کار دیار نیست |

حکمت پادشاهی از حکیمی طلب نصیحت کرد حکیم گفت مسئلهٔ از تو بپرسم بی نفاق جواب گوی که زر دوست تر میداری یا خصم را گفت زر را گفت چیزی را که دوست

میداری یعنی زر را اینجا میگذاری و کسی را که دوست نمیداری یعنی خصم را با خود می بری پادشاه بگریست و گفت نیکو پندی دادی که همه پندها درین درجست قطعه

هزار گونه خصومت کنی بخلق جهان ... ز بسکه در هوس سیم و آرزوی زری
ترا است دوست زر و سیم و خصم جان آن ... که گیری از کفش آن از ظلم و حیله گری
نه مقتضای خرد باشد و نتیجهٔ عقل ... که دوست را بگذاری و خصم را ببری

حکایت اسکندر یکی از کاردانان را از عمل شریف عزل کرده و عمل خسیس بوی داد روزی آن مرد به اسکندر درآمد اسکندر او را گفت چگونه می بینی عمل خویش را گفت زندگانی خداوند دراز باد نه مرد بعمل بزرگ شریف گردد بلکه عمل بمرد بزرگ و شریف گردد در هر عمل که هست نیکو سیرتی بباید و انصاف و داد اسکندر را سخن وی خوش آمد عمل وی را باز داد قطعه

بایدت منصب بلند بکوش ... تا به فضل و هنر کنی پیوند
نه بمنصب بود بلندی مرد ... بلکه منصب شود بمرد بلند

حکمت سه کار از سه گروه زشت آید تندی از پادشاهان و حرص از دانایان و بخل از توانگران قطعه

این سه کار است کش نگار زشت ... از سه کس خاصه نگارنده
تندخوئی ز پادشاه قوی ... حرص دانا و بخل دارنده

نکته حکیمان گفته اند همچنان که بعدل جهان آبادان گردد بجور ویران شود عدل از ناحیت خویش هزار فرسنگ روشنائی بخشد و جور از جای خود هزار فرسنگ تاریکی دهد قطعه

بعدل کوش که چون صبح آن طلوع کند ... فروغ آن برود تا هزار فرسنگی
ظلام ظلم چو ظاهر شود برآید پر ... جهان ز تیرگی و تلخ عیشی و تنگی

**حکایت** درویشی قوی همت با پادشاه صاحب شوکت طریقه اختلاط و سابقه انبساط داشت روزی در پیشانی وی اثر گرانی معاینه کرد هر چند تجسس نمود جز کثرت تردد و بسیاری آمد و شد سببی ندید دامن از اختلاط او درچید و بساط انبساط او در نوردید روزی بادشاه را با وی به ممر اتفاق ملاقات افتاد زبان به عتاب بگشاد که ای درویش موجب چیست که از ما بریدی و قدم از آمد شد ما درکشیدی گفت موجب آنکه دانستم که از سبب نا آمدن سوال به که از جهت آمدن اظهار ملال۔

**قطعه**

به درویش گفت آن توانگر چرا ... بچشمم پس از دیر باز آمدی
بگفتا چرا نامدی پیش ما ... بسی خوشترست از چرا آمدی



# انتخاب شاهنامهٔ فردوسی

## هفت بزمهای نوشیروان

### بزم نخستین نوشیروان با دانایان و پند گفتن بوزرجمهر

چنان بد که یک روز بنهاد خوان — بفرمود کان موبدان را بخوان
که باشند دانا و دانش پذیر — سراینده و باهش و یادگیر
برفتند بیداردل موبدان — ز هر دانشی راه جسته ردان
چو نان خورده شد جام می خواستند — بگرد جهان روشن بیاراستند
بجستند آنکه یابند گوش خرد — یکی اند مایه که جان پرورد
بدانندگان شاه بیدار گفت — که دانش گشاده کنید از نهفت
هر آنکس که دارد بدل دانشی — بگوید مر آن را بود رامشی
از ایشان هر آنکس که دانا بدند — بگفتن دلیر و توانا بدند
زبان برگشادند بر شهریار — که آباد بود داننده با خواستار

بگفتند هر کس که بهر در سخن　　جوان و جهاندیده مرد کهن
چو بوذرجمهر آن سخنها شنید　　بدانش نگه کرد و شاه دید
یکی آفرین کرد و بر پای خاست　　چنین گفت کای داور داد و راست
زمین بنده تخت عاج تو باد　　فلک روشن از فر تاج تو باد
گرایدون که فرمان دهد بنده را　　که بگشاید از بند گوینده را
بگویم اگر چند بی مایه‌ام　　به رستن از کهترین پایه‌ام
نکوهش نباشد که دانا زبان　　گشاده کند پیش تو شهریاران
نگه کرد کسری بدانسته گفت　　که دانش چرا باید اندر نهفت
جوان بر زبان پادشاهی نمود　　ز گفتار او روشنائی فزود
ازان خوب گفتار آن پندها　　شد آن موبدان را بدل بندها
نخستین چو از بند بگشاد لب　　بیزدان ستودن بهر روز و شب
دگر گفت روشن روان کسی　　که کوتاه گوید بمعنی بسی
کسی را که مغزش بود پر شتاب　　فراوان سخن باشد و دیریاب
چو گفتار بیهوده بسیار گشت　　سخنگوی در مردمی خوار گشت
هنر جوی و تیمار بیشی مخور　　که گیتی سپنج ست و ما برگذر
اگر روز ما پایدار آمدی　　جهانرا بسی خواستار آمدی
بگیتی به از مردمی کار نیست　　بدین با تو دانش به پیکار نیست
همه روشنی در تن از راستی ست　　ز تاری و کژی بباید گریست
دل هر کسی بنده آرزوست　　وزو هر یکی را دگرگونه خوست
بگوهر کسی در جهان دیگرست　　ترا با وی آمیزش اندر خورست
هر آنکس که در کار پیشی کند　　همه رای و آهنگ بیشی کند

خردمند و دانا و خرم نهان — تنش زین جهانست و دل زان جهان
بتا یافت رنجه مکن خویشتن — که تیمار جان باشد و رنج تن
ز نیرو بود مرد را راستی — ز سستی دروغ آید و کاستی
ز دانش چو جان ترا مایه نیست — به از خامشی هیچ پیرایه نیست
چو بر دانش خویش مهر آوری — خرد را ز تو بگسلاند آوری
توانگر بود هر کرا آز نیست — خنک مرد کش آز انباز نیست
مدارا خرد را برادر بود — خرد بر سر جان چو افسر بود
چو دانا ترا دشمن جان بود — به از دوست مردی که نادان بود
توانگر شد آنکس که خرسند گشت — ازو آز و تیمار در بند گشت
بآموختن چون فروتن شوی — سخنهای دانندگان بشنوی
بگفتار اگر چیره شد رای مرد — نگردد کسی خیره در کار کرد
هر آنکس که دانش فرامش کند — زبان را ز گفتار خامش کند
چو داری بدست اندرون خواسته — زر و سیم و اسپان آراسته
هزینه چنان کن که بایدت کرد — نباید فشاند و نباید فشرد
میانه گزینی بمانی بجای — نباشد جز از نیکیت رهنمای
خردمند کز دشمنان دور گشت — تن دشمن او چو مزدور گشت
چو داد از تن خویشتن داد مرد — چنان دان که پیروز شد در نبرد
مگوی آن سخن کاندرو سود نیست — کز آن آتشت بهره جز دود نیست
میندیش از آن کان نشاید بدن — که نتوانی آهن بآب آزدن
فروتن بود شه که دانا بود — بدانش بزرگ و توانا بود
هر آنکس که او کرده کردگار — بداند گذشت از بد روزگار

پرستیدن داور افزون کند      ز دل کاوش دیو بیرون کند
بپرهیزد از هرچه ناکردنیست      نیازارد آن را که نازردنیست
بیزدان گراید بهنگام کار      که روزی ده اویست و پروردگار
ازان خوب گفتار بوزرجمهر      حکیمان همه تازه کردند چهر
ز پیش شهنشاه برخاستند      برو آفرینی نو آراستند
ازو انجمن ماند اندر شگفت      که مرد جوان آن بزرگی گرفت
جهاندار کسری درو خیره ماند      سرافراز روزبه دبیرا بخواند
بفرمود تا نام او سر کنند      بدانگه که آغاز دفتر کنند
میان جهان بخت بوزرجمهر      چو خورشید تابنده شد بر سپهر
دگر باره موبد بپرسش گرفت      همه بخردان مانده اندر شگفت
زبان باز بگشاد مرد جوان      که پاکیزه دل بود و روشن روان
چنین گفت کز خسرو دادگر      نپیچید باید باندیشه سر
که او چون شبانست و ما گوسفند      دگر ما زمین او سپهر بلند
نشاید گذشتن ز پیمان اوی      نپیچیدن از راه و فرمان اوی
بشادیش باید که باشیم شاد      چه داد افزاید نخواهیم داد
هنرهاش گسترد اندر جهان      همی راز او داشت اندر نهان
مشو با گرایش کردن دلیر      کز آتش بترسد دل نره شیر
اگر کوه فرمانش گیرد سبک      دلش خیره خوانیم و مغزش تنک
همه بد ز شاه است و نیکی ز شاه      کزو بند و چاه است و زو تاج و گاه
ز مهرش جهان را بود اوج و فر      ز خشمش بجوشد تن در جگر
سر تاجور فر یزدان بود      خردمند ازو شاد و خندان بود

ازآهرمن ست آنکه روشناو نیست / دل و مغزش از دانش آباد نیست
شنیدند گفتار مرد جوان / فزون گشت فرتوت را زور دان
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن / پر از آفرین شان زبان و دهن

## بزم دوم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

دگر هفته روشن دل شهریار / همی بود داننده را خواستار
دل از کار گیتی بیکسو کشید / کجا خواست گفتار دانا شنید
کسی کو سزاوار درگاه بود / بدانندگی در خور شاه بود
برفتند دانندگان سخن / جوان و جهاندیده مرد کهن
سرافراز بوزرجمهر جوان / بشد با حکیمان روشن روان
حکیمان داننده هوشمند / نشستند نزدیک تخت بلند
نهادند رخ سوی بوزرجمهر / که کسری همی زو برافروخت چهر
از ایشان یکی بود فرزانه تر / بپرسید از و از قضا و قدر
که آغاز و فرجام چندین سخن / چگونه است و این را که افگند بن
چنین داد پاسخ که جوینده مرد / جوان و شب و روز در کار کرد
بود راه روزی بدو تار و تنگ / بجوی اندرون آب با درنگ
یکی بی هنر خفته بر تخت بخت / همی گل فشاند برو بر درخت
چنین است رسم قضا و قدر / ز بخشش نیابی بکوشش گذر
جهاندار دانای پروردگار / چنین آفرید اختر روزگار
دگر گفت آنکس کرا افزون هنرست / کدام است و بختی کرا درخورست
چنین گفت آنکس که داننده تر / به نیکی و کردارش آید ببر

دگر گفت کز ما چه نیکوترست / که بر دانش بخردان افسرست
چنین داد پاسخ که آهستگی / کریمی و رادی و شایستگی
فروتن کند گردن خویش پست / ببخشد نه از بهر پاداش دست
بکوشد بجوید بکوشش جهان / خرامد بهنگام با همرهان
دگر گفت کاندر خردمند مرد / هنر چیست هنگام ننگ و نبرد
چنین گفت کانکس که آهوی خویش / ببیند بگرداند آیین و کیش
بپرسید دیگر که در زیستن / چه سازی که کمتر بود رنج تن
چنین داد پاسخ که گر باخرد / دلش بردبارست رامش برد
بداد و ستد در کند راستی / نبندد در کژی و کاستی
ببخشد گنه چون شود کامگار / نباشد سرش تند و ناپردبار
بپرسید دیگر که در انجمن / نگهبان کدامست بر خویشتن
چنین گفت کان کو بی آرزوی / نرفت از کژی و از نیک خوی
دگر کو بسستی بود پیشکار / چه دید از فزونی بد روزگار
دگر گفت کز بخشش و نیکوی / کدامست نیکوتر از هر دو سوی
کجا زود گشتنش بار آورد / بباید دو بارش بهار آورد
چنین گفت آنکس که ناخواسته / ببخشش کند جانش آراسته
دگر بر ستاننده دارد سپاس / نه بخشنده با نارگان ناشناس
دگر گفت بر مرد پیرایه چیست / وزین نیکویها گرانمایه چیست
چنین داد پاسخ که بخشنده مرد / که او نیکوی با سزاوار کرد
ببالد بکردار سرو بلند / بپالیز هرگز نگردد نژند
اگر ناسزا را نشاند بشک / نروید نروید گل از خار خشک

سخن پرسی از گنگ وز مرزگر
بداد اندر آن کی نیاید ببر

دگر گفت کاندر سرای سپنج
نباشد خردمند بی درد و رنج

چه سازیم تا نام نیک آوریم
وز آغاز فرجام نیک آوریم

بدو گفت شو دور باش از گناه
جهان را همه چون تن خویش خواه

هر آن چیز کانت نباشد پسند
تن دوست و دشمن بدان در مبند

دگر گفت کوشش باندازه بیش
چه گویی گزین دو کدامست پیش

چنین داد پاسخ که اندر خرد
جز اندیشه چیزی نه اندر خورد

چه خواهی که رنجت ببار آیدت
بکوشی چو در پیش کار آیدت

سزای ستایش دگر گفت کیست
اگر بر نکوهیده باید گریست

چنین گفت کانکو بیزدان پاک
فزون دارد امید هم ترس و باک

دگر گفت کای مرد روشن خرد
که سرت از بر چرخ همی بگذرد

کدامست خوشتر مرا روزگار
ازین بر شده چرخ ناپایدار

چنین داد پاسخ سخنگوی باز
که هر کس که شد ایمن و بی نیاز

زبانه بخوبی و را داد داد
سزد گر نگیرد جز از داد یاد

بپرسید دیگر که دانش کدام
بگیتی که باشیم از و شادکام

چنین گفت کانکو بود بردبار
نبزدیک او مرد بی شرم خوار

دگر آنکه مغزش بجوشد ز خشم
بخواید بخشم از گنهگار چشم

دگر گفت آن چیست ای هوشمند
که آید خردمند را آن پسند

چنین گفت کانکو خرد پرورد
ندارد غم آنکه زو بگذرد

اگر ارجمندی سپارد بخاک
نه بندد دل اندر غم و درد و باک

دگرگونه نابود نیها امید
ببرد بدانگونه کز بار بید

همیشه بود شاد و خرم روان | بی اندوه باشد ز گشت زمان
دگر گفت بد چیست بر پادشا | کز و تیره گردد دل پارسا
چنین داد پاسخ که بر شهریار | خردمند گوید که آید چهار
یکی آنکه ترسد ز دشمن بجنگ | و دیگر که از بخشش آید تنگ
سه دیگر که رای خردمند مرد | بیکسو نهد روز ننگ و نبرد
چهارم که باشد سرش پرشتاب | بجوید بکار اندر آرام و خواب
بپرسید دیگر که بی عیب کیست | نکوهیدن آزادگان از چیست
چنین گفت کاین را بگویم رواست | گزین در خرد بر سخن برگواست
نگر تا نگاه افسون و دروغ | نگیرد ز بیداد جستن فروغ
میانه بود مرد کند آوری | نکوهش کن و سرپراز داوری
ستنش سستی و کام پادشا | بیهوده جستن بد پارسا
دگر گفت کانکو بجوید گزند | نخواهد کم اش بود سودمند
چنین گفت کانکو بود راستگوی | بود راست باشد همه کار اوی
زبان راند و دیده پر آب شرم | گزیدن خروش اندر آواز نرم
خردمند بدکو ندارد روا | خرد و د بکردن ز بهر هوا
بپرسید دیگر یکی هوشمند | که اندر جهان کیست کو بی گزند
بیازد بتن سیر و جان پرورد | ز دو خویش و پیوند او بر خورد
چنین داد پاسخ که آن نیکبخت | دو پاک یزدان بدانست جست
که از وی سپاس و بدویست پناه | خداوند روز و شب و هور و ماه
دل خویش را آشکار و نهان | سپردن بفرمان شاه جهان
تن خویش را پروریدن بناز | بود هست بستن در رنج و آز

نگهداشتن مردم خویش را — بر افزودن توشه درویش را
سپردن بفرهنگ فرزند خرد — که گیتی بنادان نباید سپرد
چو فرمان پذیرنده باشد پسر — نوازنده باید که باشد پدر
بپرسید دیگر که فرزند راست — بنزد پدر جایگاهش کجاست
چنین داد پاسخ که نزد پدر — گرامی چو جانست فرخ پسر
پس از مرگ نامش بماند بجای — ازیرا پسر خواندش رهنمای
بپرسید دیگر که از خواسته — چه دانی که دارد دل آراسته
چنین داد پاسخ که مردم بچیز — گرامی ست گر چیز خوارست نیز
درود چند چیزست بسته درست — نگر تا نداری سخن خوار و سست
بخت آنکه یابی بدو آرزوی — رهتیش پیدا شود نیکخوی
دگر چون نیابی نیاری بکار — همان سنگ و هم گوهر شاهوار
دگر گفت با نام و تاج بلند — کرا خوانی از خسروان ارجمند
چنین داد پاسخ که آن شهریار — که ایمن از و مرد پرهیزگار
ز آواز او بد هراسان شود — زمین زیر تختش تن آسان شود
دگر گفت مردم توانگر بچیست — بگیتی پر از رنج و درویش کیست
چنین گفت کانکس که دارد پسند — ببخشش خداوند چرخ بلند
کسی را که بخت انباز نیست — بدی در جهان بدتر از آز نیست
از و نامداران فرو ماندند — همه هم زبان آفرین خواندند

## بزم سوم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

چو یکهفته بگذشت هشتم پگاه — نشست از بر تخت پیروز شاه
بخواند آن کسان را که دانا بدند — بگفتار و دانش توانا بدند

بگفتند هر گونه هر کسی / همانا پسندش نیامد بسی
چنین گفت از آن پس بوذرجمهر / که ای دادگر شاه بگشای چهر
سخنگوی دانا زبان برگشاد / ز هر گونه دانش همی کرد یاد
نخست آفرین کرد بر شهریار / که پیروز بادا سر تاجدار
دگر گفت مردم نگردد بلند / مگر سر بپیچد ز راه گزند
چو باید که دانش بیفزایدت / سخن یافتن را خرد بایدت
درنام جستن دلیری بود / زمانه ز بد دل بسیری بود
اگر بخت جویی هنر بایدت / چو سیری و بد شاخ بر بایدت
چو پرسند پرسندگان از هنر / نشاید که پاسخ دهی از گهر
گهر بی هنر ناپسندست و خوار / بدین داستان زد یکی هوشیار
که گر گل نبوید ز رنگش مگوی / که در آتش نجوید کسی آب جوی
توانگر ببخشش بود شهریار / بگنج نهفته نشد نامدار
بگفتار خوب از هنر خواستی / بکردار پیدا کنی آن راستی
بدانش بود هر که دارد خرد / سپهرش همی در خرد پرورد
چنین هم بود مردم ساده دل / ز کژیش چون گرد آزاده دل
خرد در جهان چون درخت وفاست / در آن بر نخستین دل پادشاست
چو خرسند باشی تن آسان شوی / چو آز آوری زان هراسان شوی
تن نیک مردی برد کسی / که پاداش نیکی نیابد بسی
گشاده دلان را بود بخت یار / انوشه کسی کو بود بردبار
هر آنکس که جوید همی برتری / هنر ها بباید بدین داوری
یکی رای و فرهنگ باید نخست / دوم آزمایش بباید درست

سوم یار باید ت هنگام کار / نه هر ناکسی دید پرگوهرش شمار
وزان پس کز یادت بود شکیبا / بپرورد بیننگاست آید بکار
چهارم خرد باید و راستی / بشستن دل از کژی و کاستی
به پنجم گرت زورمندی بود / تن کوشش آری بلندی بود
ازین هر دو چون جفت گردد سخن / نهر خیره بی آزمایش مکن
چو کوشش نباشد تن زورمند / نیارد سر آرزو با پسند
چو کوشش نداند و اندر گذشت / چنان دان که کوشنده نومید گشت
خوی مرد دانا بگویم پنج / وزین پنج عادت نباشد برنج
چو نادان که عادت کند هفت چیز / نباشد شگفت ار برنجست نیز
نخست آنکه هر کس که دارد خرد / ندارد غم آنکه زو بگذرد
نه شادی کند زانکه نایافتست / که گر بگذرد زو شود تافتست
نیاید ازو بد ندارد امید / نگوید که بار آورد شاخ بید
چو از رنج و از بد تن آسان شود / ز ناپودنیها هراسان شود
چو سختیش پیش آورد روزگار / شود پیش و سستی نیارد بکار
ز نادان که گفتیم هفتست راه / یکی آنکه خشم آورد بی گناه
گشاید در گنج بر ناسزا / نه زو مزد یابد نه هرگز جزا
سه دیگر بیزدان بود ناسپاس / نباشد خردمند و نیکی شناس
چهارم که با هر کسی راز خویش / بگوید بر افراز آواز خویش
به پنجم بگفتار ناسودمند / تن خویش دارد به بد روز و گزند
ششم گرد امین بنا استوار / همی بر نهان جوید از خار بار
بهفتم گرایستد اندر دروغ / بدو بی شرمی اندر بجوید فروغ

چنان دان تو ای شهریار بلند    که از بد نبیند کسی جز گزند
چو بر انجمن مرد خامش بود    از آن خامشی دل به رامش بود
سپردن بدانای گوینده گوش    بتن توشه یابی بدل رامش و هوش
شنیده سخنها فرامش مکن    که تاج است بر تخت دانش سخن
همی خواهی کز دانش آید ببر    بگفتار بگشای بند از گهر
چو گسترده خواهی بهر جای نام    زبان برگشا همچو تیغ از نیام
چو با مرد دانات باشد نشست    زبردست گردد سر زیردست
بدانش بود جان و دل را فروغ    نگر تا نگردی بگرد دروغ
سخنگوی چون برگشاید سخن    بمان تا بگوید تو تندی مکن
ز گفتار گویا تو دانا شوی    بگویی از آن پس که زو بشنوی
ز دانش در بی‌نیازی مجوی    وگر چند از و سختی آید بروی
چو با دل زبان را بود راستی    ببندد ز هر سو در کاستی
همیشه دل شاه نوشیروان    مباد از آموختن ناتوان
بپرسید پس موبدی تیزمغز    که اندر جهان چیست زیبا و نغز
کجا مرد را روشنائی دهد    ز رنج زمانه رهائی دهد
چنین داد پاسخ که هر کو خرد    بیابد ز هر دو جهان برخورد
بدو گفت اگر نیستش بخردی    خرد خلعت روشن ست ایزدی
چنین داد پاسخ که دانش بهست    چو دانا شود بر جهان بر مهست
بدو گفت اگر آب دانش نجست    بدین آب هرگز روان ناشست
چنین داد پاسخ که با مرد گرد    تن خویش را خوار باید شمرد
اگر نامداد بروز نبرد    سر بدسگال اندر آرد بگرد

| | |
|---|---|
| گرامی شود بر دل پادشا | بود جاودان شاه فرمانروا |
| بدو گفت اگر نیستش بهره زین | نه دانش پژوهد نه آیین و دین |
| چنین داد پاسخ که آن به که مرگ | نهد بر سر او یکی تیره ترگ |
| دگر گفت کز بار آن میوه دار | که دانا بکارد بباغ بهار |
| چه سازیم تا هر کسی بر خوریم | وگر سایهٔ او بپی بسپریم |
| چنین داد پاسخ که هر کو زبان | ز بد بسته دارد نرنجد روان |
| کسی را ندرد بگفتار پوست | بود بر دل انجمن نیز دوست |
| همه کار دشوارش آسان شود | ورا دشمن و دوست یکسان شود |
| دگر گفت هر کو ز راه گزند | بگردد بزرگ است اگر ارجمند |
| چنین داد پاسخ که کردار بد | لبان درختیت با یار بد |
| اگر نرم گوید زبان کسی | درشتی بکوشش نیابد بسی |
| بدان کز زبان است مردم برنج | چو بخشش نخواهی سخن را بسنج |
| جهان کم سخن مرد خسرو پرست | جز از پیشگاهش نباید نشست |
| دگر کز بد بد بهای نا آمده | گریزد چو از دام مرغ دده |
| همه دیگر که بر بد تو دانا بود | بپرهیزد و ویژه دانا بود |
| نباشد بکاری که تا کرد نیست | نیازارد آنرا که آزرد نیست |
| نماند که نیکی ازو بگذرد | بدی زو نا آمده نشمرد |
| ز دشمن ز نخجیر آذر بره | بر دوست پیوسته چون تیره |
| ز شادی که در جام او غم بود | خردمند را آن زمان کم بود |
| تن آسانی و کاهلی دور کن | بکوشش و رنج تنت سور کن |
| که اندر جهان سود بی رنج نیست | کسی را که کاهل بود گنج نیست |

از این باره گفتار بسیار گشت — دل مردم خفته بیدار گشت
جهان زنده باد انوشین روان — همیشه جهاندار و دولت جوان
برو خواندند آفرین موبدان — کنارنگ و بیدار دل بخردان
ستودند شاه جهان را بسی — برفتند با خرمی هر کسی

## بزم چهارم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

دو هفته برین نیز بگذشت شاه — بپرداخت روزی ز کار سپاه
بفرمود تا موبدان و ردان — با ایوان خرامند با بخردان
بپرسیدشان از تخم از نژاد — ز تیزی و آرام و فرهنگ و داد
ز شاهی و از تاج و کند آوری — ز انجام و فرجام نیک اختری
سخن کرد آن موبدان خواستار — بپرسش گرفت آنچه آمد بکار
چه هر کس باندازه دانشش — سخن راند و نامه زان رامشش
بوزرجمهر آن زمان شاه گفت — که رخشنده گوهر بر آر از نهفت
یکی آفرین کرد بوزرجمهر — که ای شاه روشن دل پاک چهر
چنان دان که اندر جهان نیز شاه — یکی چون تو ننهاد بر سر کلاه
بداد و بدانش بتاج و بتخت — بفر و بچهر و برای و ببخت
چه پرهیزگاری کند شهریار — بر آساید از کینه و کارزار
نه نا کردنی کار برتافتن — به از دل باندوه و غم یافتن
چه نیکو زد این داستان هوشیار — که نیکوست پرهیز با شهریار
ز یزدان نترسد که داوری — نیازد بکین و بکند آوری
خرد را کند پادشا بر هوا — بدانگه که خشم آورد پادشاه

نباید که اندیشهٔ شهریار بود ناپسندیده کردگار
ز یزدان شناسد همی خوب و زشت بپاداش نیکی بجوید بهشت
زبان راست گوی و دل آزرم جوی همیشه جهاندار با آبروی
هر آنکس که باشد ورا رای زن سبک ناید اندر دل انجمن
سخنگوی و روشن دل و داد ده کهان را بکه دارد و مه بمه
کسی کو بود شاه را زیردست نباید که یابد ز جای نشست
بدانگه شود تاج خسرو بلند که دانا بود نزد او ارجمند
بنادان اگر هیچ رای آورد سر تخت خود زیر پای آورد
که نادان ز دانش گریزد همی بنادانی اندر ستیزد همی
نگه داشتن کار درگاه را بنه هر آنکه دانه کام بدخواه را
چو دارد ز هر دانشی آگهی بماند جهاندار با فرهی
نباید که خسپد کسی دردمند که آید مگر شاه را زان گزند
کسی کو بباد افره درخورست کجا بد نژاد است و بدگوهرست
کند شاه دور از میان گروه بی آزار تا زو نگردد ستوه
هر آنکس که باشد بزندان شاه گنهکار اگر مردم بیگناه
بفرمان یزدان بباید گشاد بزندان اندرون این چنین کرد یاد
وگر بدکنش باشد و شوخ و شوم بپردخت باید ازو مرز و بوم
که تا روز و اژدون برو نگذرد تباهی سوی خان مردم برد
جهاندار باید که از دین و داد بود در جهان تا بود شاد شاد
بود کار او آشکار و نهان به تیغ از بد دیو شستن جهان
چو خسرو بفرهنگ دارد سپاه بیاساید از درد فریاد خواه

| | |
|---|---|
| چو آژیر باشی ز دشمن بپای | بد اندیش را دل برآید ز جای |
| همه رخنهٔ پادشاهی بمرد | برآری بهنگام پیش از نبرد |
| ز چیزی که گردد نکوهیده شاه | نکوهش بود نیز بر تاج و گاه |
| ازو دور گشتن بر غم هوا | خرد را بران کار کردن گوا |
| فزودن بفرزند بر مهر خویش | چه در آب دیدن بود چهر خویش |
| ز فرهنگ و ز دانش آموختن | مجو چاره جز جانش افروختن |
| گشادن برو بر در گنج خویش | نباید که یاد آورد رنج خویش |
| هر آنگه که یازد به بیداد دست | دل شاهزاده نباید شکست |
| بآزرم باز آریش باز راه | برو تنگ داری زمین دستگاه |
| دگر دشمنی یابی اندر دلش | نکو باشد از بوستان بگسلش |
| دگر دیر باشد به نیرو شود | ازو باغ شاهی پر آهو شود |
| چو باشد جهانجوی را فر و هوش | نباید که دارد ببدگوی گوش |
| چو بر بدکنش دست گردد دراز | بخون جز بفرمان یزدان متاز |
| ز دستور بدگوهر و جفت بد | تباهی بدیهیم شاهی رسد |
| بباید شنیدن ز نادان سخن | چو بدگوید از داد فرمان مکن |
| همه راستی باید آراستن | ز کژی دل خویش پیراستن |
| ز شاه جهاندار جز راستی | نزیبد که دیو آورد کاستی |
| چو این گفتها بشنود پادشا | خرد را کند بر دلش بر گوا |
| کند آفرین تاج بر شهریار | شود تخت شاهی برو پایدار |
| بنازد برو تاج شاهی و تخت | بد اندیش نومید گردد ز بخت |
| چو برگردد این چرخ ناپایدار | ورا نام نیکو بود یادگار |

بمانا د تا روز ماند جوان — بهر یافته جان نوشیروان
ز گفتار او انجمن خیره گشت — همه رای دانندگان تیره گشت
چو نوشیروان این سخنها شنود — بزرگیش چندانکه بد بر فزود
وزان پندها دیده پر آب کرد — دهانش پر از دُرّ خوشاب کرد
یکی انجمن لب پر از آفرین — بگفتند از ایوان شاه زمین

## بزم پنجم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان گوید

برین نیز بگذشت یک هفته روز — بهشتم که بفروخت گیتی فروز
بپوشید اخت آن چادر لاجورد — بپیاراست گیتی بدیبای زرد
شهنشاه بنشست با موبدان — جهاندیده و کارکرده ردان
سر موبدان و ردان اردشیر — چو شاپور و چون یزدگرد دبیر
ستاره شناسان و جویندگان — خردمند و بیدار و گویندگان
سراینده بوزرجمهر جوان — بیامد بر شاه نوشیروان
همی خواند بر شهریار آفرین — ازو شادمان گشت شاه زمین
بدانندگان گفت شاه جهان — که با کیست این دانش اندر نهان
کزو دین یزدان به نیرو شود — همان تخت شاهی بی آهو شود
چو بشنید ازو موبد موبدان — زبان برگشاد از میان ردان
چنین داد پاسخ که از داد شاه — دُرافشان شود فر دیهیم و گاه
چو با داد بگشاید از گنج بند — بماند پس از مرگ نامش بلند
دگر کو بشوید زبان از دروغ — بجوید بگفتار گیتی فروغ
سه دیگر که با داد و بخشایش ست — ز تاجش زمانه بر آسایش ست

چهارم که از کهتر آید گناه / بخوشد سر نامور پادشاه
به پنجم چنان باشد اندر سخن / که نامش نگردد بگیتی کهن
همه راست گوید سخن کم و بیش / نگردد بهر کار از آیین خویش
ششم بر پرستنده تخت خویش / چنان مهر دارد که بر بخت خویش
بهفتم سخن گوی که دانا بود / زبانش بگفتن توانا بود
نگردد دلش سیر از آموختن / باندیشگان مغز را سوختن
بیازاردیست از خرد هر کسی / چنان چون بنالد ز اختر بسی
خرد پرور و جان دانندگان / خرد ره نماید بخوانندگان
دل شاه بگسل ز راه خرد / خرد نام و فرجام را پرورد
منش پست و کم دانش آنکس که گفت / ستم کم ز دانش کسی نیست جفت
چنین گفت پس یزدگرد دبیر / که ای شاه دانا و دانش پذیر
ابر شاه زشتیست خون ریختن / باندک سخن دل برانگیختن
همان چون سبکسار شد شهریار / بی اندیشه دست اندر آرد بکار
همان با خردمند گیرد ستیز / کند دل ز نادانی خویش تیز
چو از کین دل شاه پر آز گشت / روان ورا دیو انباز گشت
در آید دنکه داور بود تیز مغز / نه آید ز گفتار او کار نغز
دگر کارزاری که هنگام جنگ / بترسد ز جان و بترسد ز ننگ
توانگر که باشد دلش تنگ و زفت / به بر زمین بهتر او را نهفت
ابر مرد درویش کند آوری / نشاید نه بیننده مهتری
چه کژی کند پیر ناخوش بود / پس از مرگ جانش در آتش بود
چه کاهل بود مرد برنا بکار / از و سیر گردد دل روزگار

نماند ز نا تندرستی جوان / مبادش توان و مبادش روان

چو بوزرجمهر این سخنهای نغز / شنید و بدانش بیاراست مغز

چنین گفت کای شاه خورشید چهر / بکام تو بادا درخشان سپهر

چنان دان که هر کس که دارد خرد / بدانش روان را همی پرورد

ز نادان بنالد دل سنگ و کوه / ز دانا ندارد بر کس شکوه

نداند از آغاز انجام را / نه از ننگ داند همی نام را

نکوهیده در کار نزد گروه / نکوهیده تر نزد دانش پژوه

یکی آنکه داور بود پر دروغ / نگیرد بر مرد دانا فروغ

سپهبد که باشد نگهبان گنج / سپاهی ازو سر بپیچد ز رنج

دگر دانشومند کو از بزه / نترسد چو چیزی بود بامزه

پزشکی که باشد بتن دردمند / ز بیمار چون باز دارد گزند

چو درویش مردی که نازد بچیز / از آن چیز گفتن نیرزد پشیز

همان شد کزو هر شب آرام خواب / نیابند و دلها ازو پر شتاب

دگر باد نوشین تو بر جهد / سپاسی ازان بر سر تا برنهد

بپنجم خردمند کاید بخشم / بچیز کسان برگمارد دو چشم

بششم بنادان نماینده راه / سپردن بکاهل کسی دستگاه

بهران بجز کو نیابد خرد / پشیمان شود هم ز گفتار خود

دل مردم بی خرد با آرزوی / بدین گونه آویزد ای نیکخوی

چو آتش که گوگرد یابد خورش / گرش در نیستان بود پرورش

دل شاه نوشیروان زنده باد / سران جهان پیش او بنده باد

## بزم ششم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

بدین نیز یکهفته بگذشت شاه / بفرمود آراستن بارگاه
بیامد نشست از بر تخت زر / ابا یاره و تاج و زرین کمر
بیکدست موبد که بودش وزیر / بدست دگر یزدگرد دبیر
همان گرد بر گرد او موبدان / سخنگوی بوزرجمهر و ردان
بوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که گوهر چرا باید اندر نهفت
سخنها که جان را بود سودمند / وزان مرد را ارج گردد بلند
وزان گنج گویا نگیرد کمی / شنودن بود مرد را خرمی
چنین گفت موبد به بوزرجمهر / که ای نامورتر ز گردان سپهر
چه دانی که شیبت بگزایدت / چو کمی بود زور بفزایدت
چنین داد پاسخ که کمتر خورش / تن آسان شوی هم روان پرورش
ز کردار نیکو چو بیشی کنی / همان برهم آورد بیشی کنی
چنین گفت پس یزدگرد دبیر / که ای مرد گوینده یادگیر
ده آهو کدامست با دل براه / که دارند و هستند از آن بی نیاز
چنین داد پاسخ که با سخن سخت / دل از عیب جستن بباید شست
بی آهو کسی نیست اندر جهان / چه در آشکار و چه اندر نهان
اگر مهتری بر تو رشک آورد / چو کمتر شود او سرشک آورد
سه دیگر سخن چین دو روید مرد / بدان تا برانگیزد از آب گرد
چه گوینده کو نه بجایگاه / سخن گفت از دو دو شد فرجام
هر آنکو سخن سر بسر نشنود / نداند بگفتار و هم نگرود

بچیزی ندارد خردمند چشم / کزو باز ماند بپیچد ز خشم
بپرسید پس موبد موبدان / کرا بهتر از دانش بخردان
کسی نیست بی آرزو در جهان / اگر آشکارا بود گر نهان
جهان آرزو را پدیدست راه / که پیدا بود مرد را دستگاه
کدامین ره آید مرا سودمند / کدامست با رنج و درد و گزند
چنین داد پاسخ که راه از دو سوست / گذشتن ترا تا کدام آرزوست
یکی راه بی باکی و پر بدی / دوم راه نیکو کاری و بخردی
ز گیتی یکی با نگشتن مغاک / کرا سر درازست با بیم و باک
خرد باشدت زین سخن رهنمون / درین پرسش اندر بر آگنی چون
خردمند را طاعت ایزدیست / سزاوار خلعت نگه کن که کیست
تنومند گو را خرد یار نیست / بگیتی کس او را خریدار نیست
نباشد خرد جان نباشد رواست / خرد جان جانست ایزد گواست
چو بنیاد دانش بیاموخت مرد / سزاوار گردد بتنگ و نبرد
ز دانش نخستین بیزدان گرای / که اویست و باشد همیشه بجای
بدو بگروی کام دل یافتی / رسیدی بجایی که بشتافتی
دگر دانش آنست کز خوردنی / فراز آری از روی آوردنی
بخورد و بپوشش بیازی گرای / بدین دار فرمان یزدان بپای
چو آیدت روزی بچیزی نیاز / بدست و بگنج بخیلان متاز
هم از پیشها آن گزین کاندرو / ز نامش نگردد نهان آبرو
همان دوستی با کسی کن بلند / که باشد بسختی ترا یارمند
تو بر انجمن خامشی برگزین / چو خواهی که یکسر کنند آفرین

چو گویی همان گوی کاموختی ‌ ‌ ‌ ‌ بیاموختن در جگر سوختی

سخن سنج و دینار گنجی مسنج ‌ ‌ ‌ ‌ که بر دانشی مرد خوارست گنج

زبان در سخن گفتن آژیر کن ‌ ‌ ‌ ‌ خرد را کمان و زبان تیر کن

چو رزم آیدت پیش هشیار باش ‌ ‌ ‌ ‌ تنت را ز دشمن نگهدار باش

چو بدخواه پیشت صف برکشید ‌ ‌ ‌ ‌ ترا رای و آرام باید گزید

چو بینی که آورد کس هم نبرد ‌ ‌ ‌ ‌ نباید که گردد ترا روی زرد

تو پیروزی از پیش دستی کنی ‌ ‌ ‌ ‌ سرت پست گردد چو سستی کنی

بدانگه که اسپ افگنی گوش دار ‌ ‌ ‌ ‌ سلیح هم آورد را هوش دار

گر او تیز گردد تو زو بر مگرد ‌ ‌ ‌ ‌ به شیوار یاران گزین در نبرد

چو دانی که با او نتابی مکوش ‌ ‌ ‌ ‌ به برگشتن از رزم بازآر هوش

چنین هم نگهدار تن در خورش ‌ ‌ ‌ ‌ نباید که بگزایدت پرورش

ترا خوردن بسیار بگزایدت ‌ ‌ ‌ ‌ دگر کم خوری نیرو افزایدت

مکن در خورش خویشتن چارسو ‌ ‌ ‌ ‌ چنان خور که نیز آیدت آرزو

زمی نیز تو شادمانی گزین ‌ ‌ ‌ ‌ که مستی از کسی نشنود آفرین

چو یزدان پرستی پسندیده‌ای ‌ ‌ ‌ ‌ جهان چون سرست و تو چون دیده‌ای

لب از جهان آفرین یاد کن ‌ ‌ ‌ ‌ پرستش بر این یاد بنیاد کن

بترسی نگهدار هنگام را ‌ ‌ ‌ ‌ به روز و به شب گاه آرام را

میانه گزین در همه کار کرد ‌ ‌ ‌ ‌ به پیوستگی هم به ننگ و نبرد

تو بادی و آبی سرشته بخاک ‌ ‌ ‌ ‌ فرامش مکن راه یزدان پاک

پرستش ز خوردن مپیچ کمتر مکن ‌ ‌ ‌ ‌ تو نو باش اگر هست فرمان کهن

به نیکی گرای و غنیمت شناس ‌ ‌ ‌ ‌ همه از فرستنده دان این سپاس

هوا را مبر پیش رای و خرد | کز ان پس خرد سوی تو ننگرد
نگر تا ایچ گونه بگرد بدی | به نیکی بیارای گر بخردی
ستوده تر آنکس بود در جهان | که نیکیش بود آشکار و نهان
دبیری بیاموز فرزند را | چو هستی بود خویش و پیوند را
چو خواهی که رنج تن آید ببر | از آموزگاران مبر تاب سر
دبیری رساند جوانرا بتخت | شود ناسزا نو سزاوار بخت
دبیریست از پیشها ارجمند | وزو مرد افکنده گردد بلند
چو با آلت و رای باشد دبیر | نشیند بر پادشا ناگزیر
تن خویش را گر بدارد برنج | بیابد بی اندازه از شاه گنج
بلاغت چو با خط فراز آیدش | باندیشه معنی بیفزایدش
ز لفظ آن گزیند که کوتاه تر | بخط آن نماید که دلخواه تر
خردمند باید که باشد دبیر | همان بردبار و سخن یادگیر
هشیوار و سازنده با پادشا | زبان خامش از بد تن پارسا
شکیبا و با دانش و راست گوی | وفادار و پاکیزه و تازه روی
چو با این هنرها شود پیش شاه | بباید نشستن ورا پیشگاه
سخنها چو بشنید از و شهریار | دلش تازه شد چون گل اندر بهار
چنین گفت کسری بموبد که رو | درم پایگاهش بیارای نو
دلم خواهد خلعت سزاوار اوی | که دل شاد گردد بگفتار اوی

## بزم هفتم نوشیروان با بوذرجمهر و موبدان

دگر هفته چون هور بفروخت تاج | بیامد نشسته اندر به تخت عاج

ازو شاد بد موبدان و ردان — جهانجوی و بیدار دل بخردان
همان ساده و یزدگرد دبیر — به پیش اندرون بهمن تیزویر
بپرسید چهر آزمان گفت شاه — که دلها بیارای و بنمای راه
ز من راستی هرچه دانی بگوی — بگیری مگر از جهان آبروی
پرستش چگونه است فرمان من — نگهداشتن رای و پیمان من
سخنها بیکسو گوی و بیهده مگوی — مکن خام گفتار با رنگ و بوی
چنین گفت با شاه بیدار مرد — که ای برتر از گنبد لاجورد
پرستیدن شهریار زمین — نگوید خردمند جز راه دین
بفرمان شاهان نباید درنگ — نباید که گردد دل شاه تنگ
هرآنکس که بر پادشا دشمن است — ز دانش پرستار آهرمن است
دلی کو ندارد تن شاه دوست — نباید که باشد ورا مغز و پوست
چنان دان که آرام گیتی است شاه — چو نیکی کنی او دهد پایگاه
چو نیکی دهد او را بود دسترس — نیازد بکین و بآزار کس
ببینند فرزند را جای اوی — چو جا ندارد چهر ملا راست اوی
بشهری که هست اندرو مهر شاه — نباید نیاز اندران بوم و راه
بدی بر تو انگیز او نگذرد — که بخشش همه نیکوی پرورد
جهان را دل از شاه خندان بود — که بر چهر او فر یزدان بود
چو از نعمتش بهره یابی بگوش — که داری همیشه بفرمانش گوش
باندیشه گو سر بپیچی تو زوی — نیابد بهم انگه ز تو بخت روی
چو نزدیک دار و مشو پر منش — دگر دور گردی مکن سرزنش
پرستنده گر یابد از شاه رنج — نگه کن که با رنج نامست و گنج

| | |
|---|---|
| ز یزدان بود آنکه گوید سپاس | کند آفرین مرد یزدان شناس |
| نباید که سیر آید از کار کرد | همان نیز کندی کند در نبرد |
| دو دیگر که اندر دلش راز شاه | بدارد نگوید بخورشید و ماه |
| بفرمان شاه آنکه سستی کند | همی از تن خویش مستی کند |
| نکو بیده باشد گل آن درخت | که بپراکند برگ بر تاج و تخت |
| زکسهای او پیش او بد مگوی | که کمتر کنی نزد شاه آبروی |
| هر آنکس که بسیار گوید دروغ | بنزدیک شاهان نگیرد فروغ |
| سخن کان نه اندر خورد با خرد | نگوشد که بر پادشا نشمرد |
| دگر پرسدت آنچه دانی بگوی | به بسیار گفتن مبر آبروی |
| فزونست از آن دانش اندر جهان | که بشنید گوش آشکار و نهان |
| کسی را که شاه جهان خوار کرد | بداند همیشه روانش بدرد |
| همان در جهان ارجمندان بود | که با او لب شاه خندان بود |
| چو نو از دست شاه گشتی کهن | دگر چه پرستنده باشی کهن |
| اگر چند گردد پرستش دراز | چنان آن که هست از تو ایمن نیاز |
| اگر پرورد دیگری را همان | پرستار باشد چو تو بیگمان |
| دگر با تو گردد بچیزی دژم | بپوزش گرای و مزن هیچ دم |
| وگر نیست آگاهیت زان گناه | بپیشه دولت را مبر نزد شاه |
| وگر هیچ تاب اندر آری بدل | بدو روی منمای کو دل بگسل |
| بفرزش ببیند نهان ترا | دل گرد و تیره روان ترا |
| از آن پس نیابی تو زو نیکوی | همان گرم گفتار او نشنوی |
| دریا و شاه هیچ دریا شمر | پرستنده ملاح و کشتی هنر |

سخن لنگ و باد با آتش خرد ‌‌ ‌ بدریا خردمند چون بگذرد
همه بادبان را کند مایه دار ‌ ‌ که هم مایه دارست و هم سایه دار
کسی کو ندارد هنر با خرد ‌ ‌ سزد گر در پادشا نسپرد
اگر پادشا کوه آتش بدی ‌ ‌ پرستنده را زیستن خوش بدی
چو آتش گه خشم سوزان بود ‌ ‌ چو خشنود باشد فروزان بود
ازو یک زبان شیر و شهدست بهر ‌ ‌ بدیگر زبان چون گزاینده زهر
بکردار دریا بود کار شاه ‌ ‌ بفرمان او تابد از چرخ ماه
ز دریا یکی ریگ دارد بکف ‌ ‌ دگر در دارد میان صدف
جهان زنده باد انوشین روان ‌ ‌ همیشه بفرمانش چرخ روان
که بر شهریاران گیتی سرست ‌ ‌ بهر خوبی آرایش کشورست
نگه کرد کسری بگفتار اوی ‌ ‌ دلش گشت خرم بدیدار اوی
چو گفتی که زه بدره بودی چهار ‌ ‌ بدین گونه بد بخشش شهریار
چو بازه بگفتی زها زه بهم ‌ ‌ چهل بدره بودی ز گنجش درم
چو گنجور با شاه کردی شمار ‌ ‌ بهر بدره بودی درم ده هزار
شهنشاه با زه و زه بازه بگفت ‌ ‌ که گفتار او با درم بود جفت
بیاورد گنجور خورشید چهر ‌ ‌ درم بدرها پیش بوزرجمهر